

دانلود کتاب



بیست هزار فرسنگ زیر دریا

نویسنده : ژول ورن

ٲول ورن بيست هزار فرسنگ زير دريا

ترجمه علي فاطميان



بیست هزار فرسنگ زیر دریا

اثر ژول ورن
ترجمہ علی فاطمیان

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

اثر ژول ورن

ترجمه علی فاطمیان

چاپ اول : بهار ۱۳۷۷، تعداد ۵۰۰۰ نسخه

مقدمه مترجم

کتابی که هم اینک پیش روی دارید برگرفته از مجموعه‌ای است شامل تعدادی از آثار نویسندگان مشهور و نامدار جهان. با توجه به سبک خاص این مجموعه که نوشتاری - تصویری است بالطبع مطالب کتاب تا حدود زیادی کوتاه‌تر شده و برای تجسم بهتر شخصیت‌ها، چگونگی اتفاقات و ماجراهای داستان تصاویر زیبا و خلاقانه مناسب نیز با متن آن همراه شده است. یعنی به این صورت که نیمی از حجم کتاب شامل تصاویری است که به صورت یک درمیان بین صفحات متن آن قرار گرفته است.

در همین راستا به منظور آشنا ساختن علاقه‌مندان و دوستداران آثار ادبیات کلاسیک جهان و نیز صرفاً به عنوان معرفی این آثار ارزنده اقدام به ترجمه این مجموعه زیبا شده است، باشد تا ارائه آثاری از این دست بتواند صمیمیت بیشتری بین ما و کتاب بوجود آورد و فرهنگ کتابخوانی را در جامعه ما رواج بیشتری دهد.

علی فاطمیان

کتابشناسی:

Twenty Thousand Leagues Under The Sea

نام کتاب: بیست هزار فرسنگ زیر دریا
نویسنده:

Jules Verne

ژول ورن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵)

مترجم:

علی فاطمیان (۱۳۵۱ -)

فهرست

- | | |
|-----|-----------------------------------|
| ۹ | ۱- هیولای مرموز |
| ۱۷ | ۲- شکار آغاز می‌شود |
| ۳۱ | ۳- زندان آهنی |
| ۵۱ | ۴- ناخدا نمو |
| ۶۱ | ۵- ناتیلوس بی‌نظیر |
| ۷۹ | ۶- زیر اقیانوس آرام |
| ۹۵ | ۷- راز و رمزهای عجیب در زیردریایی |
| ۱۰۷ | ۸- قبرستان مرجانها |
| ۱۱۹ | ۹- مرواریدها و کوسه‌ها |
| ۱۳۷ | ۱۰- تونلی در زیر دریا |
| ۱۵۱ | ۱۱- در میان مدیترانه |
| ۱۶۱ | ۱۲- گنج ناخدا نمو |
| ۱۷۱ | ۱۳- قاره گمشده |
| ۱۷۹ | ۱۴- قطب جنوب |
| ۱۹۱ | ۱۵- اسیر در دام یخ |
| ۲۰۳ | ۱۶- حمله هشت پاها |
| ۲۱۳ | ۱۷- انتقام ناخدا نمو |
| ۲۲۷ | ۱۸- فرار |

مختصری درباره نویسنده

ژول ورن، در سال ۱۸۲۸ در بندر فرانسوی نانت به دنیا آمد. هنگامیکه پسر بچه‌ای بیش نبود، روی لنگرگاهها می‌نشست و به قصه‌های ملوانان که از جاهای دوردست تعریف می‌کردند گوش می‌داد. او می‌پنداشت که دارد دنیاها را شناخته و کشف می‌کند. وقتی که خواست خودش به سفر دریایی اقدام کند، پدرش او را که دوازده ساله بود به کشتی‌ای که عازم هند بود، سپرد. کتک خوردن سختی ژول را واداشت که به خود قول دهد: «از حالا به بعد تنها در خیالم سفر خواهم کرد.»

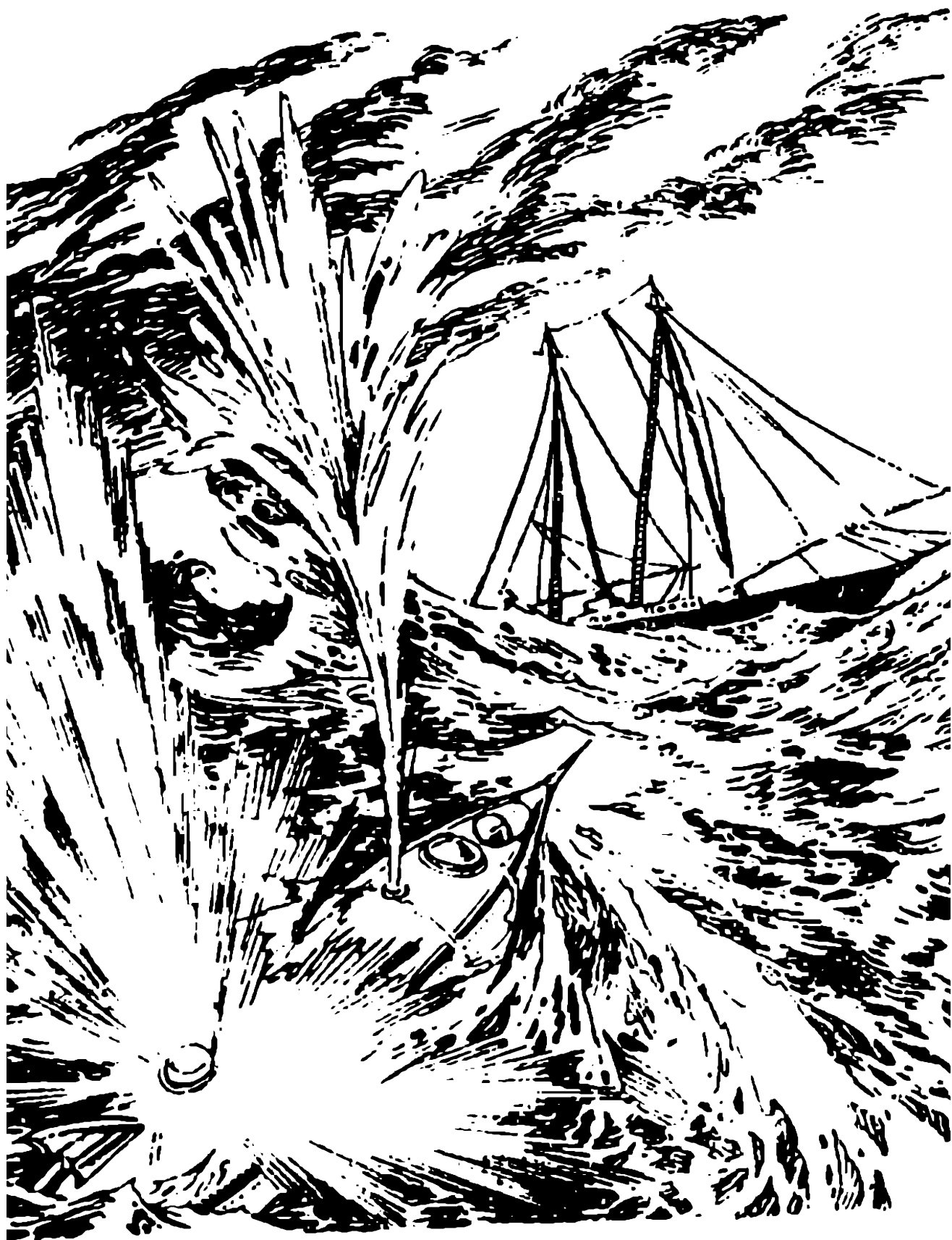
و چه جور هم سفر کرد! او در بیش از یک صد کتاب و داستان، خوانندگان را به سفرهای خیالی به درون آتشفشانها، زیر اقیانوسها، بر فراز کشورهای کشف نشده، به ماه، و به دور سیارات دوردست برد.

قهرمانان او در بالن، مخازن بخار، کشتی‌های فضایی، زیردریایی‌ها، خودروهای الکتریکی، و جزایر متحرک سفر می‌کردند.

امروزه ممکن است این اختراعات شگفت‌انگیز به نظر نیایند، ولی ژول ورن بیش از صد سال پیش این عجایب را پیشگویی کرده بود، زمانی که بشر هنوز با اسب و گاری سفر می‌کرد و موتورهای بخار تازه در حال پیشرفت بودند. با وجود این ورن، ابتکاراتش را باورکردنی ساخته بود؛ و این بدین دلیل بود که آنها را با جزئیات علمی دقیق بیان می‌کرد.

سی سال پیش از اینکه عملاً نخستین انواع ابتدایی زیردریایی ساخته شود، ناتیلوس بی‌نظیر ورن، بیست هزار فرسنگ زیر دریا سفر کرده بود.

هنگامی که زول ورن در سال ۱۹۰۵ درگذشت، خیلی از اختراعاتی که پیشگویی کرده بود، شکل واقعیت به خود گرفتند. او خوشحال می‌شد، اگر می‌دانست که نیروی دریایی ایالات متحده چنان از اختراع زیر دریایی او الهام گرفته که، اولین زیردریایی اتمی خود را یو - اس - اس - ناتیلوس نامیده است و آین به افتخار مردی بود که بسیاری او را «مخترع آینده» نامیدند.



فصل ۱

هیولای مرموز

سال ۱۸۶۶ با چندین واقعهٔ عجیب و مرموز، سال برجسته‌ای بود. کشتیهای زیادی از کشورهای مختلف، با شیء سیاه رنگ عظیم الجثه‌ای که در حدود صد متر طول داشت، مواجه شده بودند. این شیء از تمام موجوداتی که دانشمندان تا آن زمان می‌شناختند، بزرگتر بود. شیء مرموز در زیر آب تابش وهم‌انگیزی از خود ساطع، و ستونهایی از آب را صدها متر به طرف هوا پرتاب می‌کرد.

شیء مرموز، در ماه جولای در نزدیکی ساحل استرالیا رؤیت شد. سه روز بعد، ۲۱۰۰ مایل دورتر، مجدداً در آبهای اقیانوس آرام دیده شد. رؤیت بعدی دو هفته بعد در میانهٔ اقیانوس اطلس، در فاصلهٔ ۶۰۰۰ مایلی بود. چه موجود

فوق‌العاده‌ای باید باشد که آنهمه مسافت را از جایی به جای دیگر در چنین زمان کوتاهی، طی کند.

گزارشهایی از این شیء، هیجان گسترده‌ای در تمام کشورهای جهان ایجاد کرد. در روزنامه‌ها داستانهای دیوانه‌واری در بارهٔ هیولای دریایی، به تمامی زبانهای دنیا منتشر شد. میان دانشمندان بحث بود که آیا اصلاً چنین هیولای دریایی سریع و غول‌آسایی می‌تواند وجود داشته باشد؟

اما در اوائل سال ۱۸۶۷، این هیولای دریایی از یک مشکل علمی به یک خطر واقعی مبدل شد. کشتیهای تجاری و مسافری، به وسیلهٔ شی‌ای صدمه می‌دیدند! آیا این شی یک صخره بود؟ یا یک تپهٔ دریایی؟ و یا همان هیولای دریایی؟ کشتی اسکاتیا، بعد از تصادم دریایی‌اش در یک بارانداز خشک مورد بررسی قرار گرفت. مهندسین کشتی آنچه را می‌دیدند، نمی‌توانستند باور کنند! سوراخی به شکل مثلث کامل در بدنهٔ ضخیم فولادی آن ایجاد شده بود.

THE LONDON TIMES

**CREATURE SIGHTED
IN ATLANTIC**

THE NEW YORK HERALD

MONSTER SEEN IN PACIFIC

Le Journal de Paris

MONSTRE DE MER APPERÇU

DEUTSCHE ALLGEMEINE ZEITUNG

HELSINKI UUSI SUOMI

SHIMBUNSHI

DIARIO DE BARCELONA

El Correo

در اثنای سفرم به آمریکا، جهت جمع آوری گیاهان، جانوران و کانیها برای موزه پاریس در باره این رویدادها، مطالبی خوانده بودم. من، موسیو پی پرآرونا، استاد تاریخ طبیعی در موزه و نویسنده کتابی به نام «اسرار اعماق اقیانوس» به عنوان متخصص دنیای زیر آب مشهور هستم.

ولی من نیز مانند سایرین از این هیولا متحیر شده‌ام. من در ذهن خود به دنبال موجودی که با توصیفات چندین ناخدا متناسب باشد، کاوش کردم. نهایتاً نوعی وال عاج دار - نوعی از وال‌ها که تا بیست متر رشد می‌کند - را مطرح کردم. احتمال زیاد دارد که یک نوع غول پیکر آن با طول حدوداً صد متر در اعماق کشف نشده اقیانوس بسر برد! و نیز ممکن است که وال عاج دار، عاجی به سختی فولاد داشته باشد و شاید همین عاج آن سوراخ را در بدنه اسکاتیا ایجاد کرده باشد.

دولت ایالات متحده، تصمیم گرفت برای خلاص شدن از شر این هیولای وحشتناک گامهایی بردارد. یک ناو جنگی تندرو، برای ردیابی و کشتن این موجود، به تمامی سلاحهای



شناخته شده از نیزه شکاری گرفته تا توپ، مجهز شد.

بخاطر لطف رییس جمهور، اندرو جانسون، از من برای پیوستن به این سفر اکتشافی در جستجوی وال عاج دار، دعوت شد. همراه خدمتکار وفادارم، کانسیل، که به مدت ده سال هیچگاه و در هیچ جای دنیا از کنارم دور نشده بود، سوار کشتی آبراهام لینکلن شدم. بر روی عرشه، فرمانده فاراگوت به ما خوشامد گفت و سریعاً کشتی به سمت بندر نیویورک حرکت کرد. قایق‌های گذری که از مردم با نشاط پر بودند تا یک ساعت دنبالمان می‌آمدند. کشتی آبراهام لینکلن، نیز، پرچم سی و نه ستاره‌ای آمریکا را به نشانه تشکر، بالا و پایین می‌برد.

ساحل لانگ آیلند را به سمت شرقی دنبال کردیم و شب هنگام، وارد آبهای تیره اقیانوس اطلس شدیم.





فصل ۲

شکار آغاز می شود

فرمانده فاراگوت شک نداشت که می تواند وال عاج دار را پیدا کرده، نابود سازد. او نه تنها تندروترین و مسلح ترین کشتی را در نیروی دریایی آمریکا داشت. بلکه خدمه ای مشتاق و وفادار و از همه مهمتر نِدَلَنَد، سلطان نیزه اندازهای کانادایی را در اختیار داشت.

مهارت و شجاعت نِد او را ارزشمندترین مرد روی کشتی ساخته بود. چشم های او مانند تلسکوپ قوی اشیاء را در فاصله های دوردست رؤیت می کرد و بازویش مانند توپ پرتوانی همیشه آماده شلیک بود.

طی سه هفته ای که بر روی دریا بودیم، من و نِد دوستان خوبی شده بودیم. ساعت ها در باره ماجراهای شکار وال

صحبت می‌کردیم، ولی نِد لجوجانه از بحث دربارهٔ وال عاج‌دارامتناع می‌ورزید. او باور نداشت که آن وال، واقعاً وجود داشته باشد.

از او پرسیدم: «چرا نمی‌توانی تصور وجود یک وال عاج دار غول آسا را بپذیری؟ از اینها گذشته تو که همه چیز را دربارهٔ جانوران دریایی بزرگ می‌دانی!»

او جواب داد: «پروفسور، برای مردم عادی هیچ اشکالی ندارد که وجود چنین موجودی را باور کنند، ولی من صدها وال شکار کرده‌ام و به آنها نیزه زده‌ام. هیچ فرقی نمی‌کند که آنها چقدر نیرومند بودند، اما نه دُمشان و نه عاجشان قادر به ایجاد حفره‌ای در بدنهٔ فولادی یک کشتی نبود. بدنهٔ چوبی چرا، ولی بدنهٔ فولادی هرگز!»

این طور به بحث ادامه دادم که: «فرض کن این موجود در اعماق چندین مایلی اقیانوس زندگی می‌کند، فقط فکر کن چه فشار سنگینی از آب در آنجاست! این موجود باید استخوانهای نیرومندی برای ایستادگی در برابر فشار داشته باشد. مثلاً،



مردی مانند تو در عمق شش مایلی با آن فشار پهن می‌شود.
مثل اینکه غلتکی از رویش عبور کرده باشد!»
ند گفت: «خدای من! پس آن موجود باید از صفحات
فولادی با ضخامت بیست سانتی‌متر ساخته شده باشد!»
«پس تو نیزه‌انداز کله شق، چه توضیحی در باره اتفاقی که
برای اسکاتیا افتاده است می‌توانی بدهی.»
ند تأملی کرد. بعد گفت: «ممکن است که یک ... نه، نه!
ممکن نیست!» نیزه‌انداز کله شق از ادا کردن کلمه دیگری امتناع
ورزید.

همانطور که کشتی آبراهام لینکلن نوک آمریکای جنوبی را
دور می‌زد و از اقیانوس اطلس به طرف اقیانوس آرام حرکت
می‌کرد، همه، شروع به جستجوی سطح اقیانوس کردند. روز و
شب، چشم‌ها و تلسکوپ‌ها استراحت نداشتند. غذایمان را به
سرعت می‌بلعیدیم و شب هنگام فقط اندک ساعتی را
می‌خوابیدیم.

ندلند تنها کسی بود که خارج از نوبتش، از جستجوی



سطح آب سرباز می زد. وقتی او را بخاطر عدم علاقه‌اش سرزنش کردم در جوابم زبان به اعتراض گشود: «بی معنی است! چرا ما مثل کورها دور خودمان سرگردانیم؟ می‌گویی این موجود آخرین بار در میان آبهای اقیانوس آرام بود. ولی آن چهار یا پنج ماه پیش بود! اگر این موجود آن‌قدرها که می‌گویی، سریع حرکت می‌کند، تازه به فرض اینکه وجود داشته باشد، تا به حال باید خیلی دور شده باشد!»

هیچ جوابی برای ندداشتم. بله ما مثل کورها سرگردان بودیم، ولی چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ سه ماه در شمال اقیانوس آرام در تعقیب والها و واریسی تپه‌های دریایی وقت صرف کردیم. مایل به مایل، فاصله بین دو ساحل ژاپن و آمریکای شمالی را تحت پوشش قرار دادیم. اما هیچ چیز پیدا نکردیم!

همه سواران کشتی، اول دلسرد شدند، بعد هم عصبانی. آنها فکر می‌کردند که اعتقاد به نتیجه چنین سفر مضحکی خیلی حماقت می‌خواهد! وقت آن بود که منصرف شده، به



وطن بازگردند. ولی فرمانده فاراگوت، مردانش را متقاعد کرد که سه روز دیگر هم به انتظار بنشینند، اگر در طول این مدت هیولا ظاهر نمی‌شد کشتی دور زده مراجعت می‌نمود.

این قرار در روز دوم نوامبر گذاشته شد. در طول سه روز مقرر، خدمه سخت‌تر از پیش کار کردند. ولی در روز ۵ نوامبر وقتی که این سه روز بدون اینکه هیولایی دیده شود به پایان رسید، فرمانده همچنان سر قرار خود باقی بود.

عصر آن روز، دویست مایلی ساحل ژاپن بودیم. من و کانسیل روی عرشه، خیره به دریا می‌نگریستیم. خدمه، بالای بادبانها، همچنان افق را زیر نظر داشتند.

ناگهان صدای ندلند را شنیدیم که می‌گفت: «آهای! آنجاست.»

ند به جسم تابان بیضی شکلی که زیر آب بود اشاره کرد. حتی از فاصله چهار صد متری چنان درخشان بود که چشمانم بخاطر نگاه کردن به آن آسیب دید. آیا این موجود منبعی از الکتریسیته ذخیره داشت؟ مثل مارماهی؟!



داد زدم: «نگاه کن! نگاه کن! دارد تکان می خورد.
دارد عقب می رود، نه، حالا به جلو می آید! دارد مستقیم به
طرف ما می آید!»

فرمانده فاراگوت، موتورها را معکوس کرد، و کشتی
آبراهام لینکلن شروع کرد به دور شدن از آن نور، یا حداقل
سعی کرد که این کار را بکند. حیوان درخشنده شگفت انگیز، با
سرعت هراس آوری به سمت راست کشتی ما، هجوم آورد.
ولی ناگهان هنگامی که در شش متری بدنه کشتی بود، متوقف
شد. نورش خاموش شد و ناپدید گشت.

در مدت بسیار کوتاهی طی چند ثانیه شنیدم که ند فریاد
زد: «آنجاست! دارد از سمت چپ جلو می آید!» حق با ند بود،
بدنه سیاه رنگ براقی به شکل ماهی، بر روی آب به سمت ما
پیش می آمد. می بایست حداقل، هفتاد و پنج متر طول داشته
باشد. دمش چنان خشناک تکان می خورد که آب دریا را
کف آلود کرده بود.

توپهای ما شروع به آتش کردند. گلوله های توپ به بدنه



سیاه رنگ اصابت می‌کردند، اما به جای انفجار به پشت‌آن موجود برخورد می‌کردند و با ضربه آهسته‌ای برگشته، به داخل آب پرتاب می‌شدند.

روی نرده دولا شدم و ند را در پایین دیدم. او با یک دست میله‌ای چوبی را گرفته، با دست دیگر نیزه هراس انگیزش را بالای سر برده بود. موجود مرموز در شش متری قرار داشت. ناگهان، بازوی ند به جلو رانده شد. نیزه هوا را درنوردید. صدای جیرینگ را شنیدیم، گویا به جسم سختی برخورد کرده بود.

سه فوران پیاپی از هیولا بیرون زد و عرشه را شُست. آنگاه تصادف هولناکی روی داد! حتی وقت آنرا پیدا نکردم که چیزی را بگیرم. احساس کردم که از روی نرده‌ها به داخل آب پرتاب شدم.





فصل ۳

زندانی آهنی

شش متر در داخل آب فرو رفته بودم که ناگهان دست نیرومندی لباسم را گرفت و به سطح آورد. در آن موقع این کلمات آرام بخش به گوشم رسید: «اگر موسیو لطفاً خود را روی شانه‌های من مایل کنند، می‌توانند راحت‌تر شنا کنند.» دست کانسیل با وفایم را گرفته، به آن چسیدم. بعد گفتم: «آیا آن تصادف‌ترا هم به داخل آب پرتاب کرد؟» «ابدأ! موسیو، وظیفه من این است که به شما خدمت کنم، بخاطر همین به دنبال شما پریدم.» پرسیدم: «پس کشتی‌مان کجاست؟»

کانسیل به کشتی که مایلها دورتر بود و نور چراغهایش در حال محو شدن بود، اشاره کرد. او گفت: «موسیو، کشتی بدجور آسیب دیده‌است، می‌ترسم کسی متوجه ناپدید شدن ما نشده باشد.»

از دور به سمت کشتی فریاد می‌کشیدیم. کانسیل مرا روی آب نگه داشته بود. ولی بعد از چهار ساعت متوجه شدم که نیروی او دارد تحلیل می‌رود.

فریاد کشیدم: «کانسیل! بگذار من بروم.»
او گفت: «موسیو! هرگز! ترجیح می‌دهم که اوّل من غرق شوم.»

دیگر دستهایم بخاطر سرما کرخ شده بودند. عضلات پاهایم خشک و منقبض، و دهانم با آب شور دریا نیمه پر شده بود. کانسیل را رها کردم و سرم را برای آخرین بار بالا آوردم و بعد شروع کردم به فرو رفتن...

آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم، جسم سختی بود که به من خورد، بعد از حال رفتن. وقتی که چشمهایم را باز کردم، بیرون از آب بودم. کانسیل روبرویم زانو زده و پشت سرش نِدَلَنَد ایستاده بود.

نفس زنان گفتم: «من کجا هستم؟»
نِد گفت: «روی جزیره شناور من، هنگامی که به دریا پرتاب شدم آنرا پیدا کردم.»
با فریاد گفتم: «جزیره شناور؟!»



ند با لبخندی به من گفت: «پروفسور، شما می‌توانید اینطور صدایش کنید، یا می‌توانید تصور کنید که بر پشت وال عاج دار غول پیکر هستید، ولی این وال از صفحات فولاد که به یکدیگر متصل شده‌اند، ساخته شده است.»

بلند شدم ایستادم و اطرافم را نگاه کردم. روی موجودی بودم که قسمتی از آن داخل آب و قسمتی خارج آب قرار داشت. دستهایم پوسته‌اش را لمس کرد. از نوع گوشت نرمی نبود که غالباً بدن حیوانات را در بر می‌گیرد. حتی مانند پوسته استخوانی لاک‌پشت‌ها و تمساح‌ها هم نبود. این پوسته با سطح صاف، فولاد سیاه و براق بود. این یک موجود زنده نبود! این، یک قایق زیر آبی بود که به شکل ماهی ساخته شده بود!

خیلی خوشحال شدم! وقتی که این یک قایق بود، یعنی اینکه خدمه‌ای داشت و آدم‌هایی در کار بودند.

فریاد زدم: «نجات پیدا کرده‌ایم!»

ند گفت: «ولی نه تا موقعی که خدمه آن متوجه شوند که ما اینجا هستیم.»

می‌بایست دهانه یا دریچه‌ای را پیدا می‌کردیم، تا بتوانیم با آدم‌های داخل تماس پیدا کنیم. اینج به اینج، عرشه آنرا جستجو



کردم، ولی به نظر می‌آمد که تمامی صفحات به یکدیگر پیچ شده‌اند.

ند شروع کرد به پا کوبیدن روی صفحات فولادی. او با تمام نفسی که در ششهایش داشت، فریاد زد: «آنهايي که پايين هستيد، در را باز کنيد! در را باز کنيد!»

ناگهان صدای بلندی از داخل قایق آمد. یکی از صفحات فولادی بالا رفت، و دو مرد از داخل دریچه‌ای ظاهر گشتند. آنها کلاه‌هائی از پوست سمور به سر و چکمه‌هائی از پوست فوک به پا و لباسهائی شل و لخت از پارچه عجیبی که تا به حال ندیده بودم، به تن داشتند.

یکی از آن مردان کوتاه‌قد بود و شانه‌هایی پهن، بازوانی ستبر، سری بزرگ و موهای سیاه رنگ انبوهی داشت.

ولی دومی بیشتر مرا به خود جلب کرد. او تا حدی بلندبالا بود، با بینی راست، دهانی محکم و چشمانی نافذ. او نگاه یک مرد آرام و شجاع را داشت - مردی که اراده‌ای قوی دارد. او مسلماً ناخدای این قایق زیر آبی بود.

ناخدا، بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد تا چند دقیقه ما را به دقت زیر نظر گرفت. سپس رو به همراهش کرد و با



زبانی که انرا نفهمیدم، چیزی به او گفت.

به امید اینکه ناخدا فرانسوی بفهمد، شروع کردم به توضیح دادن اینکه ما که هستیم و چگونه بر روی قایق او سر در آورده‌ایم.

او با ادب و به آرامی گوش داد، ولی هیچ چیز در صورتش نمایانگر این نبود که از صحبت من چیزی فهمیده باشد.

گفتم: «خیلی خوب ید، حالا نوبت توست، سعی کن به بهترین وجهی انگلیسی صحبت کنی و ببینی آیا شانس تو از من بهتر است؟»

بدین ترتیب ند شروع کرد به گفتن ماجرا، با همان جزیاتی که من گفته بودم. ولی او هم بیشتر از من شانس اینکه منظورش را بفهماند، نداشت.

بعد نوبت به کانسیل رسید که پیشنهاد کرد شرح حالمان را برای بار سوم با صدای آرام و ملایم خودش تکرار کند. ولی آلمانی او همان قدر نتیجه داد که فرانسوی من و انگلیسی ید. این غریبه‌ها چه زبانی را می‌توانستند متوجه شوند؟ بار دیگر سعی کردم. این بار قدری از زبان لاتینی را که از دوران مدرسه بیاد داشتم بکار بردم ولی همچنان جوابی از آن دو



نفر نیامد.

بعد از چند دقیقه سکوت، ناخدا با زبان عجیبش به داخل دریچه صدا زد. فوراً هشت نفر از خدمه با سرعت به روی عرشه آمدند. ما را گرفته، به سمت دریچه هل دادند و بوسیله نردبانی به سوی تاریکی مطلق بردند.

در امتداد یک راهرو کورمال به راه خود ادامه دادیم تا به دهانه‌ای رسیدیم. ما را از این دهانه عبور دادند. بعد دری پشتمان بهم خورد و قفلی بسته شد. احساس می‌کردیم دور و برمان از جنس دیوارهای آهنین است، ولی اثری از پنجره یا حتی دری که از آن داخل شده بودیم نبود. در تاریکی متوجه یک میز چوبی و چهار عدد چهارپایه در وسط اتاق شدیم.

ند فریاد زد: «این بی شرمی است! ما با آن ابله‌ها دوستانه برخورد کردیم و با آنها به فرانسه، انگلیسی، آلمانی و لاتین صحبت کردیم. اما آنها نه تنها جواب ما را ندادند، بلکه ما را در این زندان آهنی تاریک حبس هم کردند.

گفتم: «آرام باش ند، عصبانیت هیچ جوابی برای ما در بر نخواهد داشت. شاید آنها ...»



ولی قبل از اینکه بتوانم صحبت‌م را تمام کنم چراغها روشن شدند. چراغهای درخشان و عجیبی بود! بعد در باز و مهماندار ظاهر شد. او برایمان لباس زیر، پیراهن و شلوار آورد - تماماً از همان جنسی که سایر مردان پوشیده بودند.

لباسهای خیس‌مان را درآوردیم و لباس‌های خشک را به تن کردیم. مهماندار نیز میز را با بهترین ظروف چینی و تفره‌ای که تابه حال دیده بودم، چید. بر روی هر قطعه از آن حرف‌بزرگ N حک شده بود. آیا ممکن بود این حرف اول اسم ناخدا باشد؟

ولی وقت‌مان را با تحسین این ظروف هدر ندادیم، چون پانزده ساعت بود که چیزی نخورده بودیم. در نتیجه شروع کردیم به بلعیدن غذا.

انواع ماهیهای خوشمزه همراه با سایر غذاهای خوش طعم آنجا بود که تاکنون ندیده بودیم و قادر به تشخیص آن نیز نبودیم.

به محض اینکه غذايمان را تمام کردیم، روی چند تکه زیراندازی که بود، دراز کشیدیم و سریعاً به خواب رفتیم. اصلاً یادم نمی‌آید که چه مدت خوابیدیم، ولی من با



صدای وزش هوای سردی که به داخل جریان پیدا کرد، بیدار شدم. ند و کانسیل نیز پشت سر من بیدار شدند، ولی ند هنوز مثل شب پیش عصبانی بود.

او گفت: «فکر می‌کنید می‌خواهند ما را تا ابد داخل این جعبه آهنی حبس کنند؟»

در جواب گفتم: «من هم بیشتر از آنچه تو می‌دانی، نمی‌دانم، ند. حدسم این است که ما غفلتاً به راز خیلی مهمی که همین زیردریایی باشد، پی برده‌ایم! و اگر ناخدا بخواهد که این راز محفوظ بماند، در آن صورت، جان ما برایش مهم نخواهد بود. و اگر چنین نباشد، به احتمال زیاد ما را در اسرع وقت به خشکی خواهد رساند.»

ند فریاد زد: «ولی پروفسور، باید کاری انجام دهیم! نمی‌توانیم که همین طور بنشینیم و فقط منتظر بمانیم!»

متحیرانه پرسیدم: «خوب، پس چکار کنیم؟»

«فرار»

فریاد زدم: «فرار از یک زندان زیر آبی؟! غیر ممکن است!»

ند گفت: «نه، پروفسور، اگر بتوانیم بر کشتی مسلط شویم،



غیر ممکن نیست!»

در افتادن با نقشه‌های دیوانه‌وارِ نِد، در آن موقعیت نمی‌توانست به ما کمکی کند، به همین خاطر تصمیم گرفتم که خیلی ساده با گفتن این مطلب او را آرام کنم: «بگذار منتظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، نِد. فقط سعی کن از کوره درنروی، که در اینصورت شانس آن را که بتوانیم کاری انجام دهیم، هرگز بدست نخواهیم آورد.»

ساعتها می‌گذشتند و هیچ علامتی از باز شدن در سلولمان نبود. عصبانیت نِد افزون‌تر می‌گشت. همانند حیوانی وحشی در قفس، به جلو و عقب گام برمی‌داشت. به دیوارهای آهنی لگد می‌زد و به مردانی که بیرون بودند، ناسزا می‌گفت. داد می‌زد و فریاد می‌کشید، ولی دیوارهای آهنی از شنیدن عاجز بودند.

تازه داشتم به این فکر می‌کردم که این ناخدا چه جور آدمی است. او چطور می‌توانست ما را ساعتها اینجا حبس کند و به‌سادگی ما را از یاد ببرد؟ شاید آنطور که فکر می‌کردم مرد شجاع و مهربانی نبوده است. شاید او چیزی بیش از یک قاتل بی رحم نباشد.

درست همان وقت، صدای پاهایی را بر روی کف فلزی



خارج از اتاق شنیدیم. قفلها باز شدند، در گشوده شد و مهماندار در حالی که سینی پر از غذا در دست داشت، قدم داخل اتاق گذاشت.

پیش از اینکه بتوانم حرکتی کنم، ند به سمت مرد حمله برد. او، مهماندار را به زمین کوبید و ظروف غذا در هوا معلق شد. ند روی او بر کف اتاق پرید و با دستهای قدرتمندش شروع کرد به خفه کردن مرد.

من و کانسیل روی ند پریدیم و سعی کردیم تا فشار دست او بر مرد نیمه بی‌هوش را کوتاه کنیم. برای چند دقیقه درگیر بودیم تا اینکه صدایی از بالای سر، مرا در جایم خشکاند. صدا این کلمات را به انگلیسی کامل تکلم نمود: «آقای ندلند آرام بگیرید.» بعد به زبان فرانسه کامل افزود: «از شما، موسیو کانسیل و از شما، موسیو آرونا، بخاطر کمکی که کردید تشکر می‌کنم و حالا از شما آقایان خواهش می‌کنم که به من گوش کنید!»





فصل ۴

ناخدا نمو

آن شخص که صحبت کرده بود، ناخدا بود!
نِد فوراً از جایش پرید و از مردی که داشت نفس نفس
می زد دور شد.

ناخدا گفت: «آقایان، من هم فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و
لاتین صحبت می کنم. پس می توانستم جواب شما را در
ملاقات اولمان بدهم. ولی می خواستم وقت آن را داشته باشم
تا تصمیم خود را درباره شما بگیرم. از این گذشته، توپهای شما
به من شلیک کردند و آقای لند سعی کرد به کشتی من نیزه
بیاندازد. پس مطمئناً این حق را دارم که با شما مثل دشمنانم
رفتار کنم و شما را بکشم!»

به اعتراض گفتم: «اما این رفتار یک انسان متمدن نیست.»
ناخدا با عصبانیت گفت: «موسیو آرونا، من آن بالا روی

خشکی تمام تعلقات خود را با دنیای متمدن گسسته‌ام. من به قانون آنها پایبند نیستم. خودم برای خودم قانون وضع می‌کنم!»
با وحشت و در عین حال با اندکی کنجکاوی به آن مرد نگریستم.

ناخدا با آرامش بیشتری ادامه داد: «با وجود این، من هم کمی احساس ترحم می‌کنم، به همین خاطر از جانتان می‌گذرم. شما برای همیشه بعنوان افرادی آزاد در کشتی من باقی خواهید ماند. آزادی این را خواهید داشت که هر جا می‌خواهید بروید، به هر چه می‌خواهید نگاه کنید و حتی می‌توانید هر چه را که در اینجا انجام می‌شود مورد بررسی قرار دهید. مادامی که با کسی خارج از اینجا تماس برقرار نکرده‌اید، می‌توانید همه این کارها را انجام دهید.»

فریاد زدم: «ولی موسیو، شما نمی‌توانید از ما انتظار داشته باشید که برای همیشه از خانواده‌هایمان، دوستانمان و کشورمان، بگذریم.»

«پروفسور، گذشتن از خانواده و زندگی روی خشکی آنقدرها هم که فکر می‌کنید بد نیست.»



گفتم: «این بی رحمی است!»

ناخدا جواب داد: «نه موسیو، این مهربانی است و حقیقتاً اجباری ندارم که با شما مهربان باشم. شما راز مرا کشف کرده‌اید - رازی که نبایست هیچ کس در دنیا می‌دانست! - پس نمی‌توانم اجازه دهم که برگردید و به همه بگویید که من و این کشتی وجود خارجی داریم.»

در آن وقت ناخدا ظاهراً آرام شد و صدایش لحن مهربان‌تری به خود گرفت: «موسیو آرونا می‌دانم که شما چه شخصیتی هستید. برای سالها کار بزرگ شما را در ارتباط با اعماق اقیانوسها مطالعه کرده‌ام و برای شما احترام زیادی قائلم. دانش شما زیاد است ولی همه چیز را نمی‌دانید. همه چیز را ندیده‌اید. من اکنون دارم به شما فرصتی می‌دهم که آنچه را تاکنون هیچ بشری روی زمین ندیده است، ببینید؛ تمام عجایب اعماق اقیانوسها. شما با من در سفری درون آبی، به دور دنیا، همسفر خواهید شد. در حین این سفر، آخرین رازهای این سیاره را کشف خواهید کرد.»

سخنان ناخدا اثر حیرت‌انگیزی روی من گذاشت. گفتم:



«موسیو، الان، حس کنجکاویم بعنوان یک دانشمند، از تمایلم برای آزادی قوی تر شده است! افتخار خواهم داشت که با شما همسفر شوم. اما لطفاً به عنوان آخرین سؤال بگوید، شما را با چه اسمی خطاب کنیم؟»

«برای شما، موسیو آرونا، من صرفاً ناخدا نمو خواهم بود. شما و دوستانتان مسافران ناتیلوس هستید.»

با خود فکر کردم، ناخدا نمو چه اسم مناسبی برای چنین آدم مرموزی است! نمو در زبان لاتین یعنی هیچ آدمی یا هیچ کس. پس من دارم با ناخدا هیچ کس صحبت می‌کنم!

ناخدا در حالیکه لبخند می‌زد، گفت: «و حالا موسیو آرونا، خوشحال خواهم شد اگر ناهار را با من میل کنید. دوستانتان را به اتاقشان که در آن غذا آماده است راهنمایی خواهند کرد.»

به دنبال ناخدا از یک راهرو تنگ و بسیار روشن عبور کردم. در این حال به سختی می‌توانستم هیجانم را کنترل کنم. دری در انتها باز شد، و خود را در اتاق غذاخوری بسیار مجللی یافتم. در آنجا قفسه‌هایی چوبی محتوی ظروف چینی، نقره و شیشه‌ای وجود داشت که با ارزش‌تراز هر کاخ اروپایی



بودند.

هنگامی که نشستیم ناخدا نمو توضیح داد: «تمام این غذاها از دریا می‌آید و من دیگر از غذاهای خشکی استفاده نمی‌کنم. شما نیز آنرا خوش طعم و مقوی خواهید یافت. پروسور، دریا، نه تنها به من غذا می‌دهد، بلکه لباسم و اثاثیه کشتی را نیز فراهم می‌کند. لباسی که تن شما است از بهترین نخ ابریشمی است که از نوعی صدف خوراکی مخصوص، به دست می‌آید. تختان از نوعی مارماهی نرم دریایی درست شده است. قلمتان که روی میز است از استخوان وال و جوهر آن از نوعی هشت پا درست می‌شود.»

ناخدا با چنان اشتیاقی صحبت می‌کرد که من هم از جا دررفتم. به او گفتم: «ناخدا شما به دریا عشق می‌ورزید، این طور نیست؟»

«بله، من عاشق آن هستم، چون تنها در اینجا در اعماق آب است که انسان می‌تواند حقیقتاً آزاد باشد.»
متحیر شدم: «آزاد؟! آزاد از چه؟»





فصل ۵

ناتیلوس بی نظیر

بعد از اینکه ناهار تمام شد، به اتاق مجاور که کتابخانه بزرگی بود، وارد شدیم. به هزاران عنوان کتاب که از کف تا سقف به ردیف قرار گرفته بودند، با تعجب خیره شدم.

ناخدا نمو گفت: «بله، دوازده هزار جلد کتاب، موسیو آرونا. کتابهایی در تمام موضوعات و به تمامی زبانهای شناخته شده. همه آنها را خوانده‌ام! خواهش می‌کنم هر کدام را برای استفاده خواستید، دریغ نکنید!»

همانطور که قفسه‌ها را بررسی می‌کردم، فکر کردم این مرد باید حتماً یک نابغه باشد. در میان بزرگترین قفسه، کتابی وجود داشت که گمان می‌کنم دلیل رفتار دوستانه ناخدا با من بود. عنوان کتاب این بود: اسرار اعماق اقیانوسها، اثر پیر آرونا. درست همان موقع، ناخدا دری را در دورترین نقطه اتاق گشود و مرا صدا زد که دنبالش بروم. داخل اتاق بسیار بزرگی

شدم که پر بود از تابلوها، پرده‌های نقاشی و مجسمه‌هایی که همگی آثار بزرگترین هنرمندان دنیای جدید و قدیم بود. این اتاق، حقیقتاً یک موزه با شکوه بود.

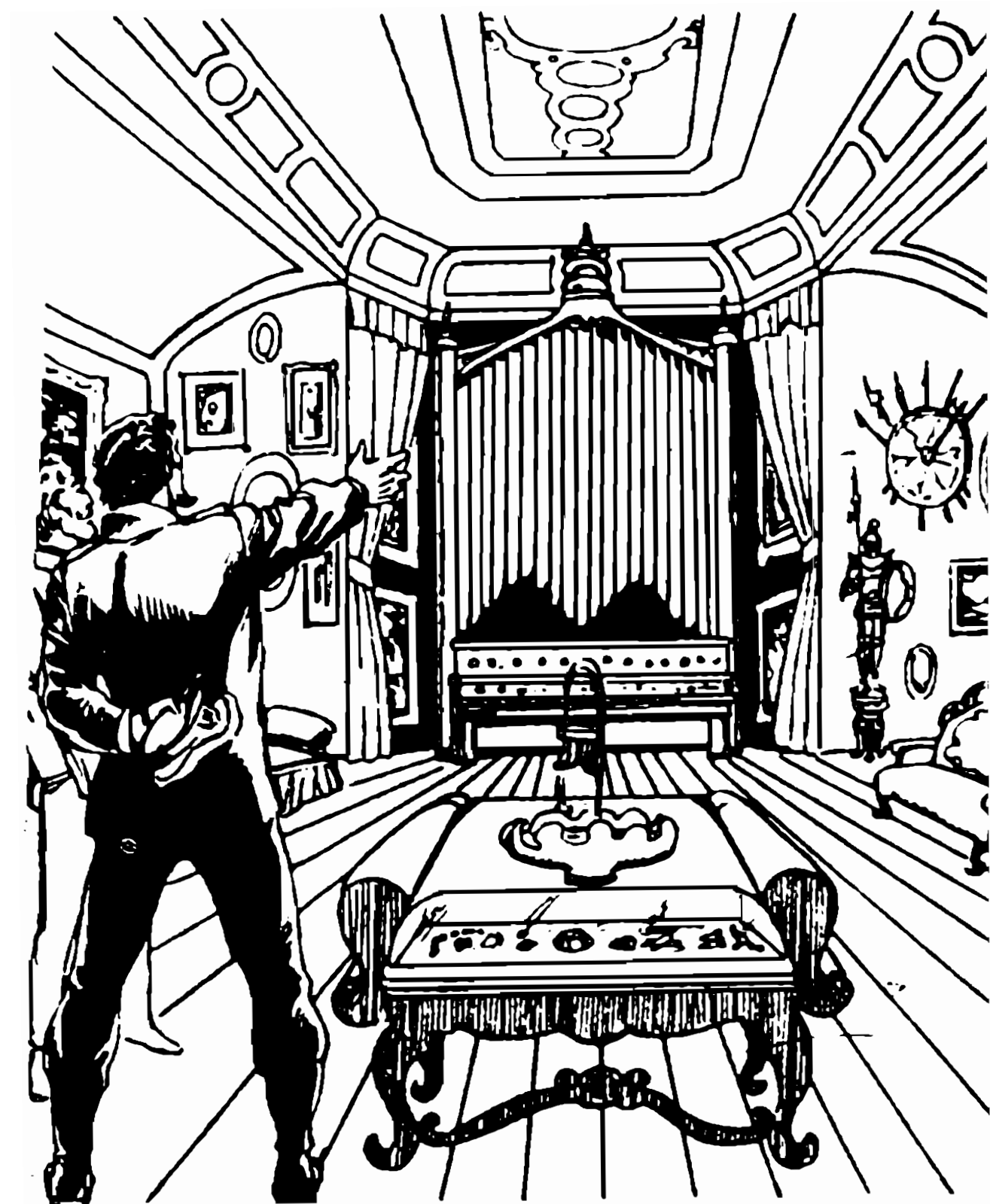
او به ارگ عظیمی که پوشیده از صفحات موسیقی بود اشاره کرد و گفت: «این گنجینه‌ها آخرین خاطراتم از زندگی روی زمین است. آن زندگی مرده، در حالیکه هنر و موسیقی برجسته برای همیشه زنده است.»

علاوه بر هنر و موسیقی، طبقاتی بود از شیشه که پر از مجموعه‌های کمیاب صدفها، مرجانهای رنگی، مرواریدهای گران قیمت، و سایر عجایب اقیانوس بود.

ناخدا نمو گفت: «مجموعه من برایم معنای بزرگی در بر دارد. هر چه را تماشا می‌کنید خودم با دستهای خودم از دریا جمع‌آوری کرده‌ام.»

«هیچ موزه‌ای در دنیا این چنین مجموعه‌ای ندارد! باید میلیونها بیارزد!»

«پروفسور اگر بخواهم عجایب ناتیلوس را نشانان دهم، از این هم بیشتر متعجب خواهید شد. ابتدا، به این ابزارآلات که روی دیوار نصب است، نگاه کنید. همین ابزارآلات را دقیقاً در تمامی اتاقهای کشتی خواهید یافت. آنها موقعیت، سرعت،



جهت حرکت و وضعیت جوی سطح اقیانوس را دقیقاً به ما می‌گویند.»

گفتم: «بی نظیر است! ولی آنچه مرا بیش از هر چیز دیگر گیج می‌کند، نیروی محرکه کشتی است.»

«اوه، موسیو آرونا، راستی که نیروی بسیار پرتوانی است. این نیرو به من هم نور می‌دهد، هم گرما و هم ماشین‌آلاتمان را راه می‌اندازد. این نیرو الکتریسته است.»

من که شوکه شده بودم گفتم: «این واقعاً بی سابقه است! دانشمندان ما تنها توانسته‌اند جرقه‌های کوچکی از الکتریسته را در آزمایشگاه‌هایشان درست کنند! ما هنوز برای روشنایمان از گاز و برای گرما از زغال سنگ و چوب استفاده می‌کنیم و قطعاً هیچ ماشینی که با الکتریسته راه‌اندازی شود، نداریم! ناخدا، این انرژی الکتریسته فراوان از کجا می‌آید؟»

«این هم مجدداً از دریا می‌آید، پروفیسور. نمک را از آب دریا جدا می‌کنم و از آن برای شارژ باتریهای مخصوصی که ساختم، استفاده می‌کنم. این روش به من نیرویی مافوق آنچه که در دنیا شناخته شده است، می‌دهد!»

گفتم: «شگفت آور است! و ذخیره هوایتان از کجا می‌آید؟»
«فقط با رفتن به سطح آب به سادگی این کار را انجام

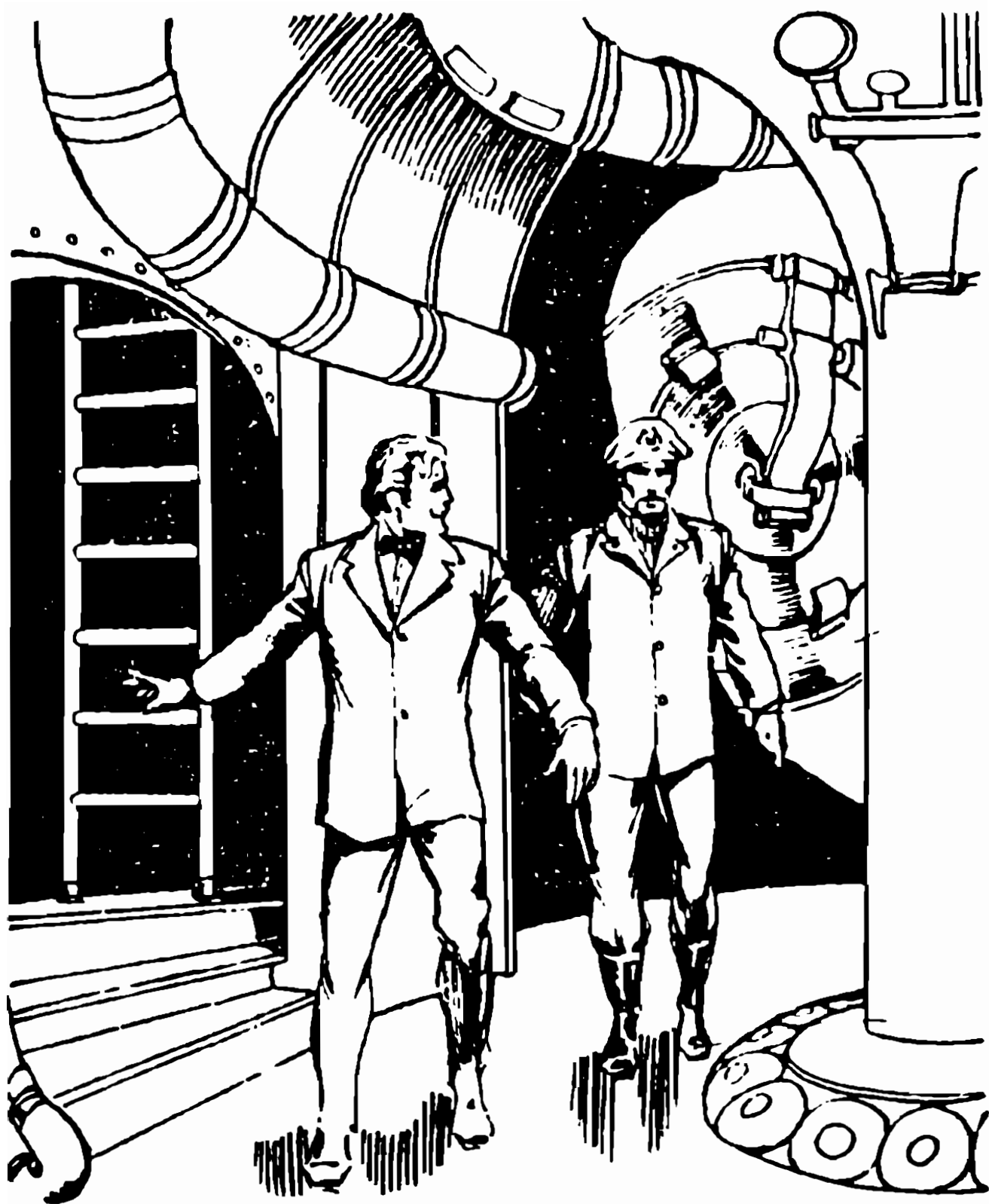


می‌دهم. به علاوه من از الکتریسیته برای به کار انداختن پمپ‌ها جهت ذخیرهٔ هوای اضافی در مخازن بزرگ استفاده می‌کنم. به همین خاطر است که ناتیلوس می‌تواند برای چندین روز، زیر آب باقی بماند.»

اتاق را ترک کردیم و وارد راهروی شدیم. سرم به شدت گیج می‌رفت. به پلکانی که ورودی آن شکل و ترکیب خوشایندی داشت، رسیدیم. نردبانی داشت که به سمت بالا می‌رفت. از او پرسیدم که به کجا منتهی می‌شود؟
ناخدا نمود گفت: «به قایق پارویی»

«شما در زیردریایی قایق پارویی دارید؟!»
«بله، آن قایق کوچک خیلی هم پرفایده است. از آن در موقع رفتن به ماهیگیری استفاده می‌کنیم.»
«البته وقتی که در سطح آب هستید.»

«به هیچ وجه! دریچهٔ بالای نردبان به دریچه‌ای دیگر در قایق باز می‌شود. این قایق کوچک پوششی ضد آب دارد. بنابراین لحظه‌ای که در آن قرار گیرم، خیلی ساده، فقط بستهایی که آنرا متصل به کشتی نگاه داشته است، باز می‌کنم و قایق به طرف آب شلیک می‌شود. آنجا، پوشش ضد آب از رویش برداشته شده آمادهٔ دریانوردی می‌شود.»



در موتورخانه به راهنما ادامه دادیم. ناخدا توضیح داد که چگونه ناتیلوس را در آب فرو می‌برد و دوباره آنرا به سطح آب باز می‌گرداند «داخل زیردریایی مخازن متعدد آب وجود دارد. وقتی که پر از آب شوند، زیر دریایی سنگین شده، پایین می‌رود. و زمانی که بخواهم به سطح بیایم، با پمپ این آبها را بیرون می‌دهم و زیر دریایی بالا می‌آید.»

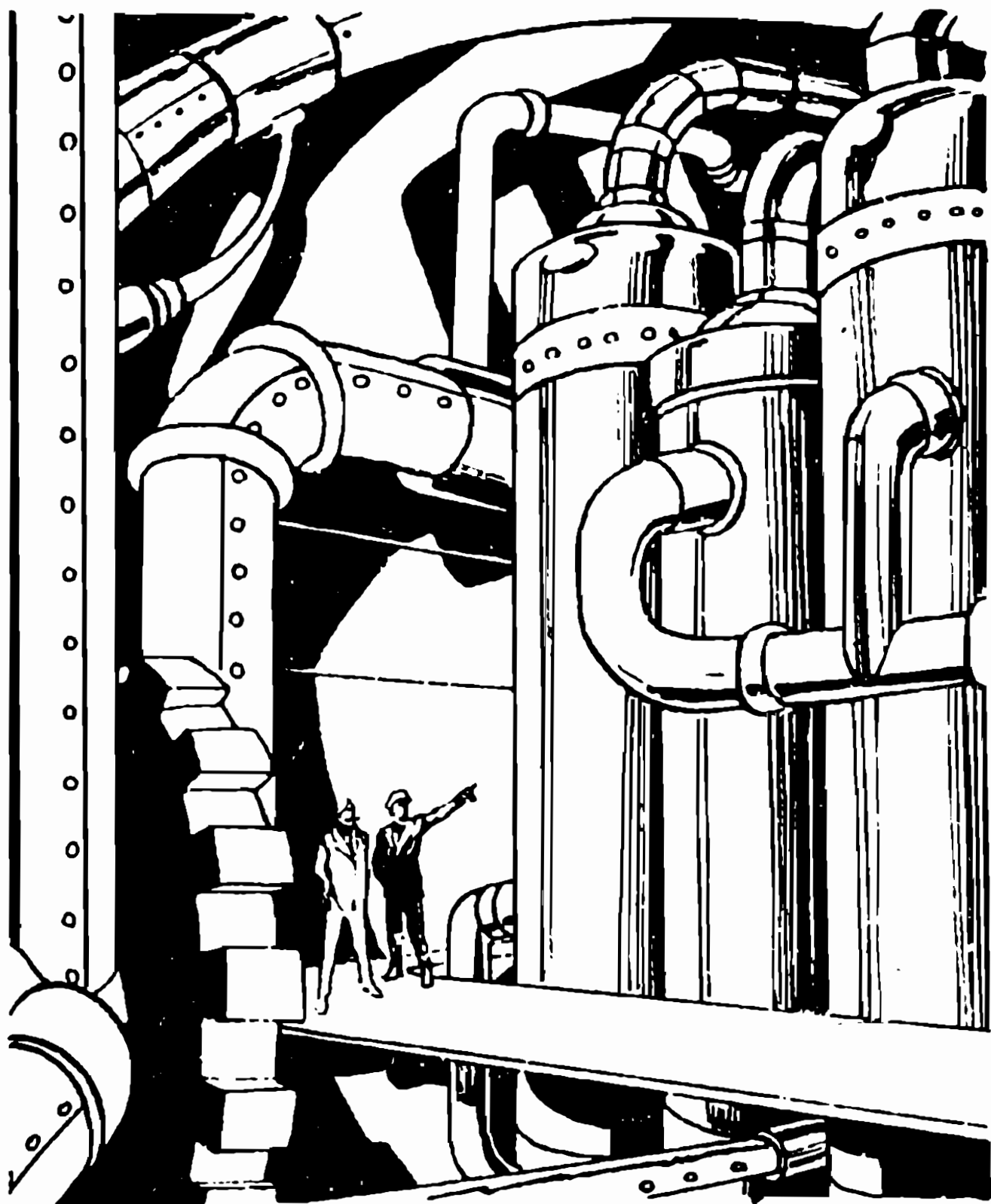
گفتم: «حیرت‌انگیز است! اما وقتی زیر آب هستید برای هدایت زیردریایی، اطراف را چگونه می‌بینید؟»

«اتاقک شیشه‌ای مخصوصی به شکل یک برآمدگی در بالای زیردریایی وجود دارد. آنجا اتاقک سکاندار است. پشت آن، در اتاقک دیگری، چراغ الکتریکی پرنوری است که آب را تا یک مایلی روشن می‌کند.»

گفتم: «آها! پس این همان نور است که تا مدت‌ها همگان از دیدنش متعجب بوده‌اند. آقا این ناتیلوس شما واقعاً حیرت‌آور است!»

«بله پروسور، مثل اینکه گوشت و خون خودم باشد، به آن علاقه دارم. دلیلش هم آنست که طراح، سازنده و یگانه ناخدایش خودم هستم!»

«ولی شما چگونه می‌توانستید این زیردریایی بی نظیر را در خفا



بسازید؟»

«هر قطعه از آن در گوشه‌ای از کشورهای جهان ساخته شد. بعداً تحت نشانیهای مختلف و نامهای متفاوت برایم فرستاده شدند. من و خدمه‌ام، کارگاهمان را در جزیره‌ای خالی از سکنه بنا نهادیم و ناتیلوس را در آنجا ساختیم.»

«می‌بایست هزینه‌ی هنگفتی پرداخته باشید!»

«بله پروفیسور، بیش از یک میلیون دلار! ولی این برای من چیزی نیست. موسیو آرونا می‌بینید که من یک میلیارد هستم.»

آیا می‌توانستم آنچه را این مرد عجیب به من می‌گوید باور کنم؟ به زودی می‌فهمیدم.

به اتاق نشیمن برگشتیم. ناخدا نمو به نقشه‌ی دیواری بزرگی اشاره کرد: «هم اکنون سیصد مایلی ژاپن هستیم. دقیقاً ساعت، ۱۲ ظهر روز ۸ نوامبر سال ۱۸۶۷ می‌باشد. در این لحظه سفر زیرآبی‌مان را به دور دنیا آغاز می‌کنیم.»

ناخدا نمو با گفتن این مطلب، اتاق را ترک کرد. درست هنگامی که خواستم خارج شوم، تمام چراغهای اتاق خاموش شد. صدای شر خوردن چیزی را شنیدم و دیدم که دو دریچه‌ی قاب مانند، باز شد. آنها دو پنجره را در دو طرف زیردریایی



نشان می‌دادند. اب تا شعاع یک مایلی روشن شده بود.
عجب منظره‌ای! بنظرم آمد که دارم به یک آکواریوم بزرگ
نگاه می‌کنم! قبلاً، هیچگاه قادر نبودم که تمام این موجودات را
زنده و آزاد در محیط طبیعی خودشان ببینم! چهار ساعت تمام
به تماشای لشکر ماهیهای کمیاب و رنگارنگی که می‌گذشتند،
نشسته بودم.

در مدت هشت روز بعد، هیچ اثری از ناخدا نمودیدم. ند،
کانسیل و من از غیبت مرموز او متعجب بودیم. ولی خودمان را
با پنجره‌هایی که هر روز باز می‌شدند، سرگرم می‌کردیم.
صبح نهمین روز، یادداشتی به این مضمون به اتاقم آورده
شد:

«پروفسور آرونا

خوشحال خواهم شد که شما و دوستانتان را به سفری
جهت شکار، در جنگل جزیره کرسپو دعوت کنم.

ناخدا نمو

۱۶ نوامبر ۱۸۶۷»

ند فریاد زد: «سفر شکار! این یعنی اینکه به ساحل
می‌رویم، می‌توانیم فرار کنیم!»

اگر ناخدا از خشکی تنفر داشت، پس چرا می‌خواست برای



شکار به جنگل رود؟ از این موضوع تعجب کردم ولی فرصت آن را پیدا کردم که صبح روز بعد با ناخدا نمو صحبت کنم. ناخدا نمو در حالیکه لبخند بر لب داشت، جواب داد: «پروفسور، این جنگل روی خشکی نیست، بلکه زیر آب است!»

با شگفتی پرسیدم: «زیر آب؟!»
«بله پروفسور، ولی هنگام شکار کاملاً خشک خواهید بود.»

به طرز غریبی به ناخدا نگاه کردم. فکر کردم که عقل از سرش پریده است.

می‌بایست چهره‌ام آنچه را که در فکرم گذشت نشان داده باشد، چون ناخدا خنده زیر لبی کرد و گفت: «نه خیر پروفسور، دیوانه نشده‌ام! حتماً پیش از این لباس غواصی دیده‌اید، شما که مرد علم هستید!»

«بله ناخدا، ولی آن مردان در آن لباسها، با لوله‌هایی به قایق‌شان متصل بودند، آن لوله‌ها به آنها اجازه نمی‌داد تا به اندازه کافی برای شکار دور شوند.»

«آها! ولی پروفسور، من یک مخزن هوای مخصوص طراحی کرده‌ام که با بند به پشت غواص متصل می‌شود. به این



ترتیب، هر طور که بخواهد، ازادانه حرکت می‌کند و حتی می‌تواند هشت یا نه ساعت در ته اقیانوس باقی بماند!»
گفتم: «ناخدا نمو، این واقعاً بی‌نظیر است! من آماده رفتن به این سفر شکار هستم. شما هر جا بروید، من هم خواهم آمد.»





فصل ۶

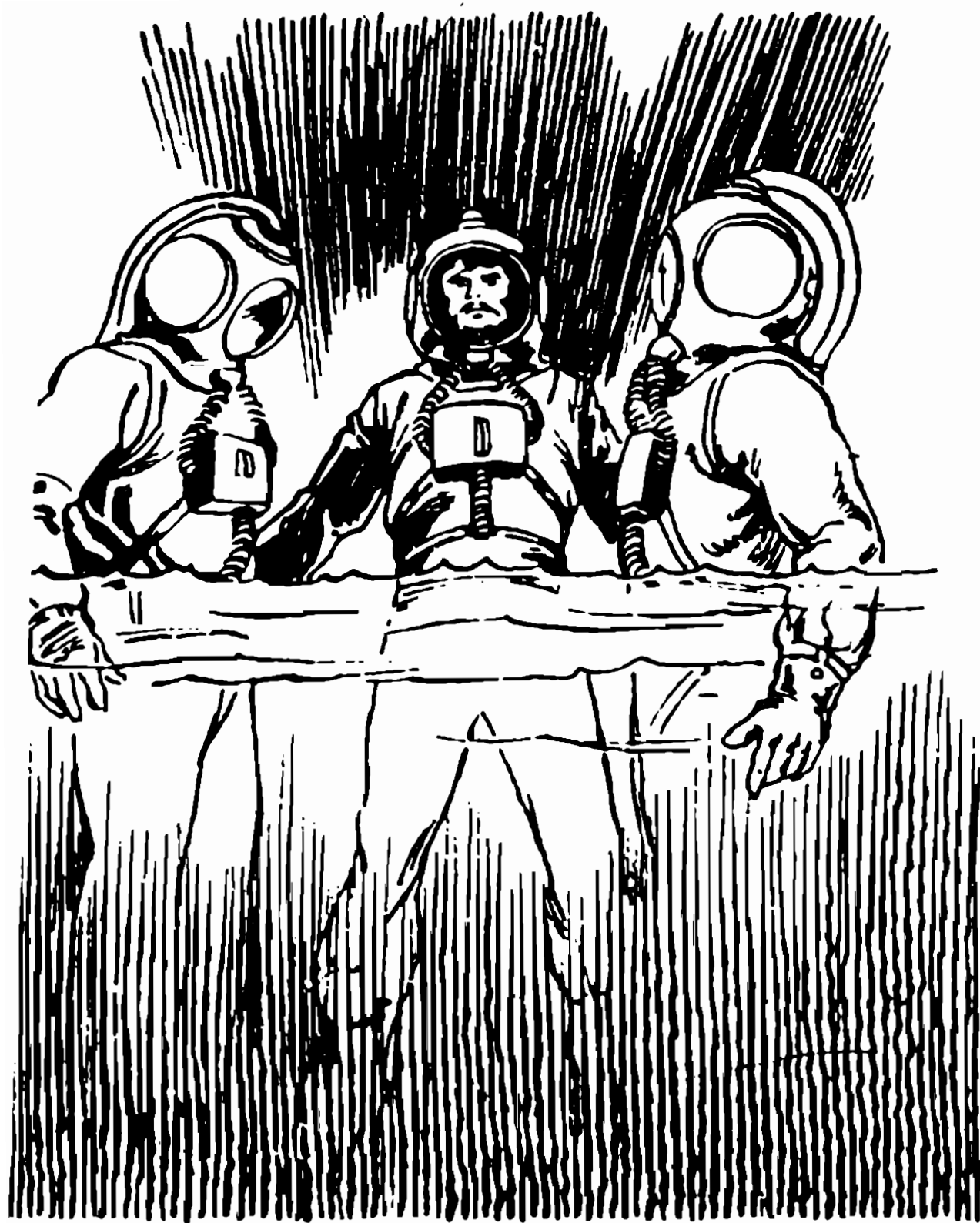
زیر اقیانوس آرام

ند با خشم فریاد زد: «منظورت این است که برای شکار به خشکی نمی‌رویم؟ پس من از آمدن امتناع می‌ورزم.» معمولاً هر جا می‌رفتم کانسیل به دنبال می‌آمد. به همین سبب وقتی ناخدا ما را به اتاقی برای تعویض لباس برد، او هم پشت سرم راه افتاد. دو نفر از خدمه ما را در پوشیدن لباسهای غواصی ضد آب و کفشهای ضخیمی که با سرب سنگین شده بودند، کمک کردند. بعد، کلاه خودهای فلزی و شیشه‌ای را بوسیلهٔ یقهٔ ریسمان‌دار لباسمان محکم کردند و مخازن رابه پشتمان بستند. می‌توانستیم به راحتی نفس بکشیم. بالاخره چراغهای الکتریکی را با گیره به کمربندمان متصل کردند و تفنگهای بادی را به دستمان دادند. این تفنگها گلوله‌های کوچک شیشه‌ای محتوی بارهای الکتریکی بسیار قوی را

شلیک می کردند.

به اتاقکی جنب اتاق رختکن رفتیم. در آنجا دری بسته بود که در برابر آب نفوذناپذیر بود. به زودی احساس کردم که آب از پایم به سمت سینه و بعد تا بالای سرم بالا آمد. وقتی که اتاقک کاملاً پر شد، دری در بدنه ناتیلوس گشوده شد. لحظه‌ای بعد ناخدا نمو ما را به سوی بستر اقیانوس راهنمایی کرد.

شروع کردیم به راه رفتن در امتداد دشتی ماسه‌ای. در مقابل آن گروهی از صخره‌ها پوشیده شده بودند از انواع رنگارنگ و مختلف زوفیت‌ها که جانداران دریایی کوچکی شبیه به گلها و گیاهان هستند. از بالای سر، دسته‌ای از ماهیها می‌گذشتند. این مناظر مانند جشنی باشکوه در برابر دیدگانم بود! بعد از اینکه ساعتی مشغول راه رفتن شده بودیم، به جایی رسیدیم که زمین شیب تندی به سمت پایین داشت. دره باریکی میان دیوارهای بلند در برابرمان قرار داشت. این دره صد و پنجاه متر پایین‌تر از سطح آب بود و شامل گیاهان درخت‌مانندی بود که شاخه‌های آن به سمت بالا کشیده شده بودند. بستر دره پوشیده شده بود از صخره‌های تیز و گیاهان



شبح ماندی که در این اعماق تاریک اقیانوس، گلی نمی‌دهند. این همان جنگل جزیره کرسپو بود. در طول ساعتهای بعد، به عمق بیشتری از این جزیره رفتیم، تا عاقبت به دیواره عظیمی از صخره که همان کناره جزیره بود رسیدیم. این، دورترین حدی بود که ناخدا می‌توانست برود. چون این دیواره صخره‌ای، زمین خشک بود و او سوگند خورده بود که دیگر هرگز به خشکی پا نگذارد.

در حال برگشتن به طرف ناتیلوس بودیم که ناخدا نمو متوقف شد و تفنگش را بالا آورد. صدای هیس هیس ضعیفی را شنیدم و دیدم که حیوانی در چند قدمی ما افتاد و مرد.

سمورآبی خارق العاده‌ای بود که خز قهوه‌ای و نقره‌ای رنگش روی خشکی صدها دلار می‌ارزید. حیوان شکل عجیبی داشت. سری گرد، گوشهایی کوتاه، سبیلهایی شبیه گربه، پنجه‌هایی پره‌وار و دُمی پشمالو داشت. یکی از خدمه، حیوان را که طولش یک متر و نیم بود بر روی شانه‌هایش بلند کرد و آن را همراه ما تا ناتیلوس حمل کرد.

لحظه‌ای که داخل اتاقک شدیم، ناخدا نمو دکمه‌ای را فشار



داد. در بیرونی بسته شد و پمپ‌ها شروع کردند به پایین آوردن سطح آب. به زودی اتاقک خشک شد و ما به رخت‌کن قدم گذاشتیم.

طی روزها و هفته‌هایی که پی هم می‌آمدند، ناخدا نمو را بندرت می‌دیدم. دریچه‌های قاب مانند اتاق نشیمن را باز نگه‌داشته بودند تا ما همچنان بتوانیم عجایب حیات زیر دریا را تماشا کنیم. افسر اول زیردریایی، موقعیت‌مان را روی نقشه مشخص می‌کرد. بهمین خاطر قادر بودم مسیر حرکت را دنبال کنم. تازه از جزایر هاوایی گذشته بودیم و داشتیم رو به جنوب شرقی اقیانوس آرام می‌رفتیم. تا این زمان، ۴۸۶۰ فرسنگ یا ۱۴۵۸۰ مایل از نقطه شروع عمان، ساحل ژاپن، طی کرده بودیم. شب یازدهم دسامبر، ناتیلوس، بی‌حرکت در عمق ۲۰۰۰ پایی آرام گرفته بود. در اتاق نشیمن مشغول مطالعه بودم که کانسیل با لحنی عجیب مرا صدا زد: «آقا خواهش می‌کنم به کنار پنجره بیایید!»

به جایی که کانسیل ایستاده بود، رفتم. جرم سیاه بزرگی را بیرون دیدم. آیا نوعی وال غول پیکر بود؟ ... ناگهان متوجه

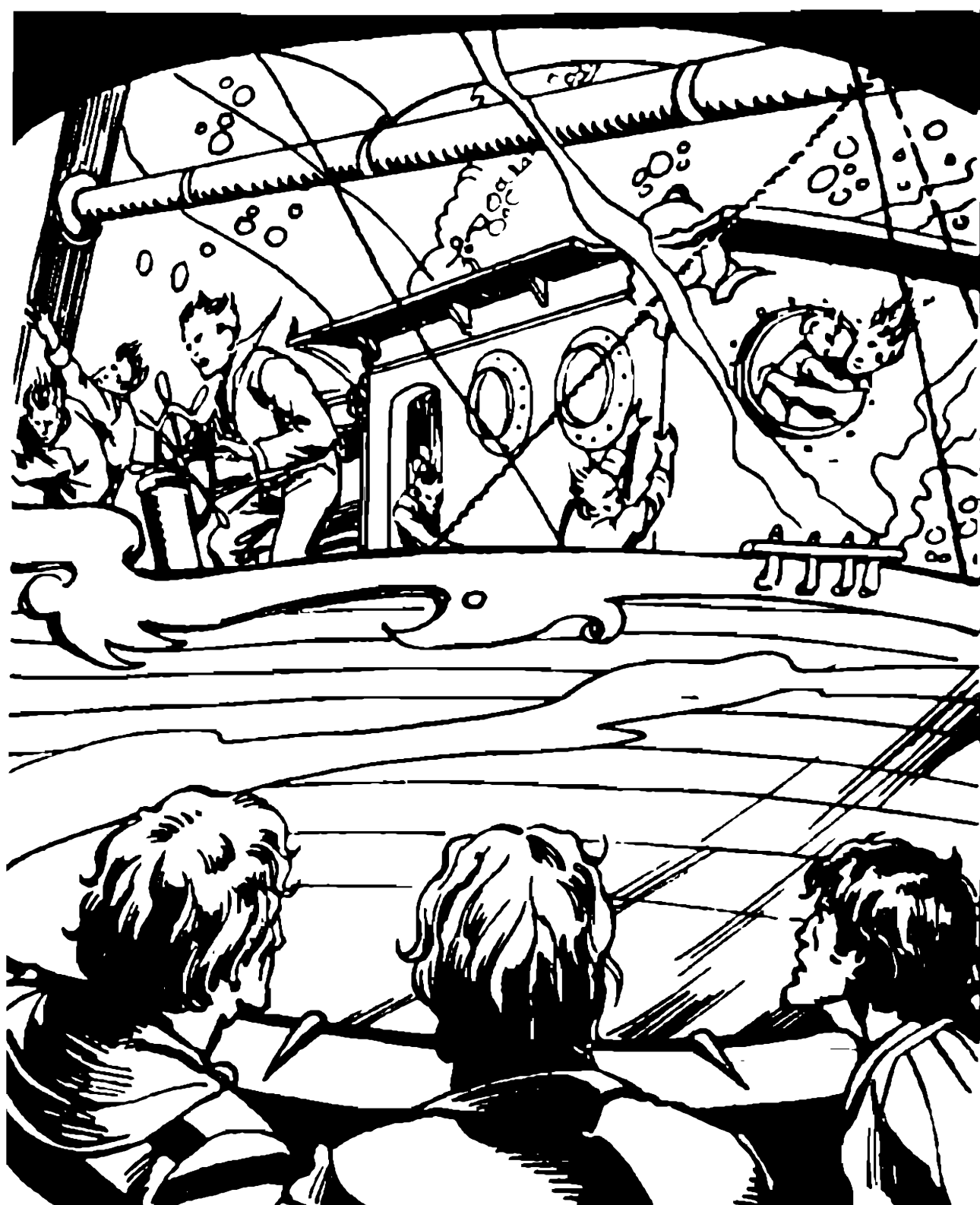


شدم ... فریاد زدم: «یک کشتی!»

ند هم، که به بیرون خیره شده بود، گفت: «بله پروسور،
یک کشتی غرق شده!»

مسلماً، باید، ساعاتی پیش غرق شده باشد. چون حتی
فرستی برای چسبیدن موجودات ریز دریایی به آن وجود
نداشته است. منظره غم انگیزی بود! اما عرشه آن خیلی غم-
انگیزتر بود! چهارمرد، که اجسادشان بطور وحشتناکی تاییده
شده بود، به دکل‌ها بسته شده بودند. زنی، نیمه بیرون از
دریچه‌ای، بجه‌اش را که به گردن او دست انداخته بود، در
آغوش گرفته بود. سکاندار در حالی که موهای خیس‌اش به
پیشانی‌ش چسبیده، پای سکان خشکش زده بود. به نظر
می‌رسید که دارد کشتی ارواح را در میان اعماق اقیانوس
به پیش می‌راند!

قلبمان به شدت می‌تپید، اما هیچ کدام قادر به تکلم نبودیم.
همان وقت چند کوسه بزرگ را دیدم که به سمت کشتی
شکسته حرکت می‌کردند. بوی گوشت انسان برق آتش را
درچشمانشان برافروخته بود.



ناتیلوس با سرعت دور شد و ما سه نفر ساعتها، بهت زده نشسته بودیم.

روز دوم ژانویه وارد تنگه تورس شدیم - مرز آبی ای که استرالیا را از جزیره گینه نو جدا می کند. تنگه تورس یکی از خطرناک ترین تنگه های است که از میان آن می توان عبور کرد و این نه تنها به دلیل صخره ها و تپه های دریایی آن، بلکه بخاطر وجود آدمخوارهایی است که در کناره ساحلش زندگی می کنند.

ند با ما دو نفر روی سکوی بالای عرشه ایستاده بود. او فریاد زد: «این قسمت از دریا چه هولناک است!»

هرچند ناخدا نمو خود پای سکان بود، ناتیلوس از کنار بیشتر تپه های دریایی خطرآفرین به آهستگی عبور می کرد، اما، درست موقعی که داشتیم به انتهای تنگه نزدیک می شدیم، ضربه ای ناگهانی، ما را به زمین کوبید. ناتیلوس به یک تپه دریایی برخورد کرده و به گِل نشسته بود.

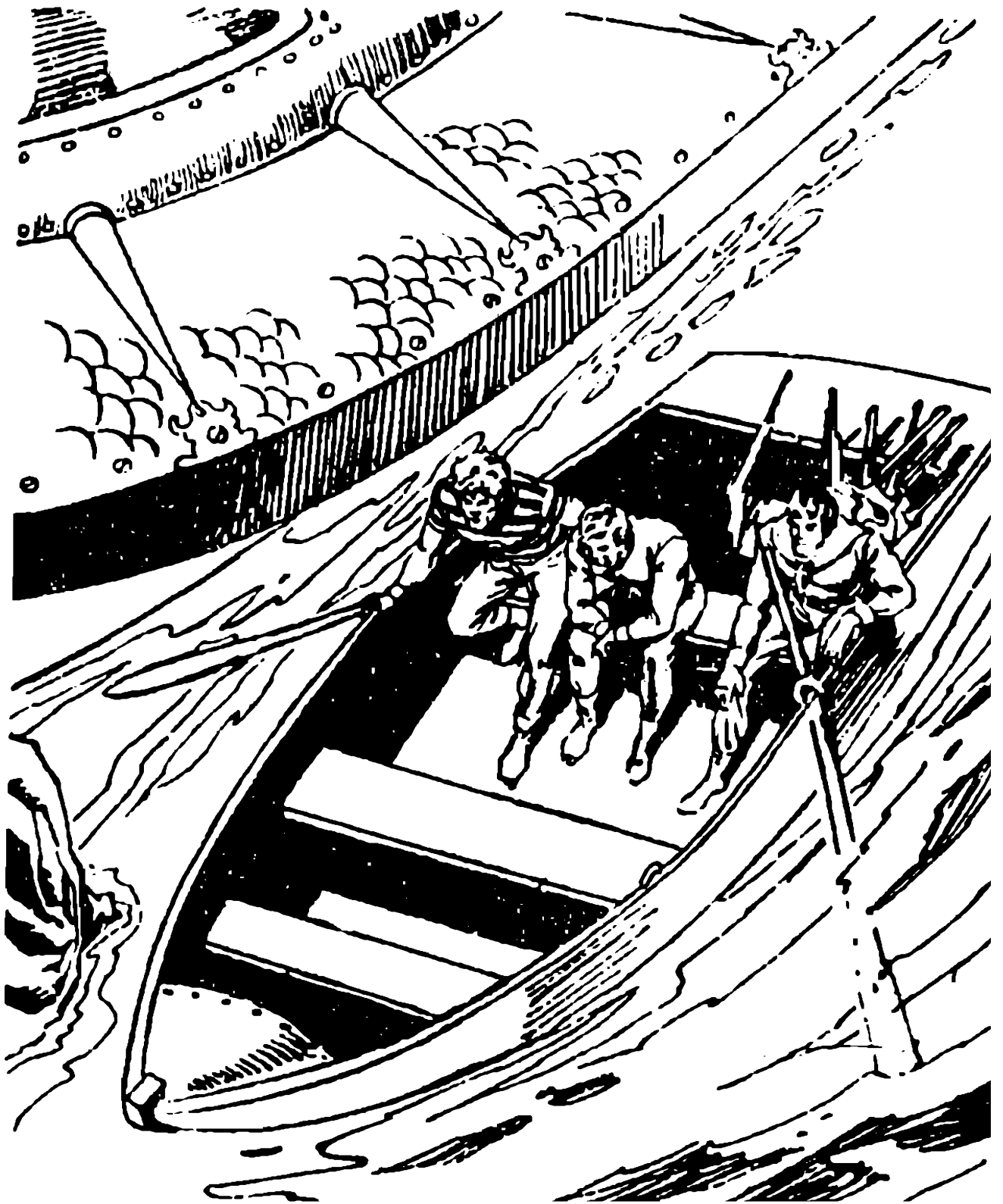
ناخدا نمو بیرون روی سکو آمد تا به ما اطمینان دهد که هیچ خرابی ای به بار نیامده است. تا زمانی که مد بالا بیاید،



می توانستیم روی یکی از تپه‌های دریایی فرود بیاییم و این، تا پنج روز آینده که ماه کامل ظاهر می‌شد، طول می‌کشید. همین که ناخدا نمو پایین رفت، ند با هیجان گفت: «این شانس ما برای فرار است! فقط دو مایل از خشکی فاصله داریم.»

جواب دادم: «خشکی‌ای که تو می‌گویی، گینه نو است یعنی جایی که بومیان آن آدمخوارها هستند!» یعنی حتی نمی‌توانیم به آنجا برویم و حداقل چند تا حیوان شکار کنیم؟ بعد از ماه‌ها ماهی خوردن می‌میرم برای کمی گوشت!»

بنابراین، صبح روز بعد، تفنگها و تبرهایمان را بار قایق کوچک کردیم و رهسپار شدیم. بعد از دو ماه اقامت در دریا، از رفتن دوباره به خشکی در پوستمان نمی‌گنجیدیم! از درخت‌ها به بوته‌ها می‌دویدیم و به جمع کردن و خوردن موز، آناناس، نارگیل، انبه، کلم و نخود مشغول بودیم. تا آنجا که توانستیم شکمان را با این چیزها پر کردیم، و مابقی را هم بار قایق کردیم.



بعد هم برای انجام منظور اصلیمان؛ شکار و تهیه گوشت، به جنگل رفتیم. هنگام عصر به یک گراز وحشی برخوردیم که ند آنرا با گلوله کشت. او بعداً پوستش را کند و تمیز کرد و گوشتش را به تکه‌های مناسب برش داد.

به ساحل مراجعت و فوراً آتشی مهیا کردیم. تکه‌های سرخ‌شده گوشت هوا را با بوی خود آکنده بود. می‌بایست قبول می‌کردم که دلم برای گوشت حسابی لک زده بود.

روی زمین نشستیم تا جشن‌مان را شروع کنیم. تکه‌ای گوشت نیمه راه دهانم بود که رگباری از سنگ و تیر از گوشه جنگل شروع به باریدن کرد.

کانسیل داد زد: «آدمخوارها! فوراً به سمت قایق!»





فصل ۷

راز و رمزهای عجیب در زیر دریایی

صدها آدم وحشی، پا به پای ما تا قایق می‌دویدند. زمانیکه به قایق پُریدیم و مشغول پارو زدن شدیم، اطرافمان پراز سنگ و تیر بود. خوشبختانه هیچ قایقی در ساحل نبود که وحشی‌ها بتوانند ما را تعقیب کنند!

سالم به ناتیلوس رسیدیم. با عجله پایین رفتم تا ناخدا نمو را پیدا کنم. او در اتاق نشیمن مشغول نواختن ارگ بود. به بالا نگاه کرد و گفت: «آه، شماید، پروفسور! سفر شکارتان چطور بود؟»

فرباد کشیدم: «وحشی‌ها به ما حمله کردند!»
ناخدا نمو هیچ متعجب به نظر نمی‌آمد: «پروفسور، هر جا قدم به خشکی بگذارید، وحشی‌ها را خواهید یافت؛ چه اینجا

و چه درس‌رزمین خودتان.»

«ولی اگر آنها بیایند و به ما حمله کنند چه؟»

ناخدا نمو مجدداً شروع به نواختن کرد. او به آرامی جواب داد: «حتی اگر تمام وحشیهای گینه نو به ما حمله کنند، چیزی برای ترس وجود نخواهد داشت.»

با حرفهای ناخدا قدری احساس اطمینان کردم و به اتاقم برگشتم تا استراحت کنم.

ساعت شش صبح، بالا روی سکو رفتم و نگاهی به ساحل انداختم. دریا پر از قایقهای پارویی بود و صدها وحشی، در حال پاروزدن به طرف زیردریایی بودند. پایین دویدم تا به ناخدانمو هشدار دهم. به در اتاق کوبیدم و به داخل حمله کردم. ناخدا نمو پشت میز کارش بود و انبوهی از کاغذ در مقابلش قرار داشت. در آن حال گفت: «پروفسور، شما دارید مزاحم من می‌شوید. ولی گمان می‌کنم که دلیلی جدی برای این کار دارید.»

گفتم: «خیلی هم جدی. صدها وحشی به ما حمله کرده‌اند!»



ناخدا به آرامی گفت: «اوه، پس تنها کاری که باید انجام دهیم بستن دریچه‌هاست. ببینید من این دکمه را فشار می‌دهم و کار تمام است. پروسور شما که مطمئناً فکر نمی‌کنید این آقایان بتوانند با این تیرها بدنه زیر دریایی را خراب کنند، در حالی که توپهای شما هم نتوانستند حتی اثری روی آن به جای گذارند.»

سپس به کارش مراجعت کرد و من به اتاقم بازگشتم. تمام روز و تمام شب می‌توانستم صدای راه رفتن وحش‌ها را بشنوم. آنها دائم به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند و صداهای مهیب از خود در می‌آوردند.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز بعد، ناخدا نمو به اتاق نشیمن آمد. او اعلام کرد که مد بالا آمده و ما را از تپه دریایی رها نموده است. دیگر می‌توانستیم ذخیره هوايمان را تجدید کنیم و رهسپار شویم.

پرسیدم: «ولی وحش‌ها چطور؟ آیا وقتی که دریچه باز می‌شود آنها پایین نمی‌آیند؟»



«موسیو آرونا اگر نخواهم هیچ کس نمی تواند از آن دریچه پایین بیاید. البته شما نمی فهمید، با من بیایید!»

به دنبال ناخدا به راهروی رفتیم. این راهرو بوسیله نردبانی منتهی به دریچه می شد. به تماشای دریچه مشغول شدیم. ناگهان باز شد. بیست قیافه هولناک ما را از بالا نگاه می کردند. یکی از وحشیها به نردبان دست گذاشت که پایین بیاید، ولی با نیروی عجیبی به عقب پرتاب شد. او در حالیکه فحاشی می کرد و وحشیانه بالا و پایین می پرید، پا به فرار گذاشت. ده تا وحشی دیگر هم دست به نردبان گذاشتند، ولی عیناً همانطور فریاد کشیده، فرار کردند.

آن وقت بود که فهمیدم این تنها یک نردبان ساده آهنی نیست. این نردبان با الکتریسیته باردار شده بود و هر کس بر خلاف میل ناخدا به آن دست می زد، دچار شوک الکتریکی می شد. تعجبی نداشت که چرا آنها فریاد کشان می دویدند. و بدین ترتیب ناتیلوس، بار دیگر، آزاد از وحشیها و رها از تپه دریایی حرکتش را آغاز کرد.



دو هفته بعد، در اقیانوس هند و در ششصد مایلی غرب استرالیا بودیم. یک روز صبح هنگامی که برای هواگیری به سطح آب رفته بودیم، من به روی سکو رفتم. افسر دوم، طبق روال روزانه مشغول نظاره افق بود. او ناگهان با لحنی هیجان زده به پایین دریچه صدا زد. تقریباً همزمان ناخدا روی عرشه ظاهر شد. او با تلسکوپش شروع به نگاه کردن چیزی کرد.

من هم تلسکوپم را به چشم نزدیک کردم، ولی قبل از آنکه فرصت تنظیم کردن آنرا داشته باشم به ناگاه از دستم قاپیده شد. برگشتم و ناخدا را که در مقابلم ایستاده بود دیدم. چشمانش از عصبانیت برق می زد. خونش به جوش آمده و مشت‌هایش را گره کرده بود، ولی به من نگاه نمی کرد. او به چیزی در افق خیره شده بود.

بعد از چند دقیقه آرامش معمولش بازگشت. او گفت: «موسیو آرونا باید شما و دوستانتان را برای مدتی در سلول حبس کنم.»

متحیرانه پرسیدم: «می‌توانید بگویید چرا؟»



«نه خیر، موسیو، نمی‌توانم!»

پنج دقیقه بعد، من، ید و کانسیل خود را در سلولی که اولین شبمان را در آن سر کرده بودیم، یافتیم. ناهارمان را به داخل آوردند. از آنجا که کار دیگری برای انجام دادن نداشتیم، مشغول خوردن شدیم. ید و کانسیل به حد کفایت خوردند، ولی من تنها ناخنک زدم. خیلی پریشانتر از این بودم که به غذا خوردن فکر کنم.

ید و کانسیل، هنوز غذایشان را تمام نکرده، سرشان را روی میز گذاشته، به خواب عمیقی فرو رفتند. احساس کردم مغزم کسل شده است. ولی سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم. ناگهان فکر دردناکی به ذهنم خطور کرد - غذايمان به نوعی پودر خواب آور آغشته شده بود! - تنها حبس کردنمان در این سلول، کافی نبود. باید به خواب هم می‌رفتیم! تا از اسرار ناخدا با خبر نشویم!

پلکهایم مانند وزنه‌های سربی بسته شدند. به خوابی مرگبار با کابوسهای وحشتناک فرو رفتم!





فصل ۸

قبرستان مرجانها

صبح روز بعد که بیدار شدم، خود را در اتاقم یافتم. در اتاقم باز بود. چنین تصور کردم که دیگر زندانی نیستم. به همین خاطر یادداشتهای علمی‌ام را جمع کردم و به اتاق نشیمن رفتم تا بر روی آن کار کنم.

اثری از ناخدا ندیدم. تا اینکه اواخر بعدازظهر به اتاق نشیمن آمدم. چشمان قرمزش نشان می‌داد که شب پیش را ابداً نخوابیده است. چهره او نگاه کاملاً غمزده‌ای برخود داشت؛ نگاهی که تا به حال در او ندیده بودم.

بعد از اینکه برای چند دقیقه قدم زد و به عقب و جلو رفت، بالای سرم آمد و پرسید: «موسیو آرونا آیا شما پزشک هستید؟»

با تعجب پاسخ دادم: «اوه، بله. چند سالی قبل از اینکه کارم را در موزه پاریس شروع کنم، به طبابت مشغول بودم.»
«خوب، پس، یکی از مردان مرا لطفاً اگر ممکن است، معالجه کنید.»

جواب دادم: «حتماً!» و به دنبال او به بخش خدمه رفتم.
در آنجا، مردی حدوداً چهل ساله با صورتی خشن، دراز کشیده بود. سرش با نوارهای خون آلود پیچیده شده بود. نوارها را برداشتم و زخم را معاینه کردم. وحشتناک بود! جمجمه با جسمی سخت خرد شده و قسمتی از مغز نمایان بود. خون، قبلاً، دلمه بسته و تیره رنگ شده بود. نفس کشیدنش بسیار آهسته، نبضش ضعیف و دستها و پاهایش سرد بودند. دریافتم که مرگش نزدیک است.

هیچ کاری نبود که بتوانم برایش انجام دهم، جز اینکه باندهای او را تعویض کنم. نمی توانستم بفهمم که آیا ارتباطی بین این مرد مجروح و حوادث مرموز شب پیش وجود دارد یا خیر؟



وقتی از ناخدا پرسیدم که آن مرد چطور زخمی شده‌است،
با درشتی به من جواب داد: «هیچ ارتباطی به شما ندارد!
جراحت او فقط به خودم مربوط است!»

گفتم: «او تا دو ساعت دیگر خواهد مرد.»

ناخدا، مشت‌هایش را گره کرد و چشمانش پر از اشک شد.
دیدن گریه این مرد چقدر عجیب بود! من که هرگز باورم
نمی‌شد او بتواند!

ناخدا را تا صبح روز بعد ندیدم. تازه شروع کرده بودم به
سؤال در مورد مرد زخمی که حرفم را قطع کرد. او هر سه
نفرمان را به گردش زیر آبی دیگری دعوت کرد.

ند و کانسیل چنان مشتاق پذیرش دعوت ناخدا بودند که
فرصت این را که بتوانم با او صحبت کنم بدست نیاوردم.

نیم ساعت بعد همه در لباس‌های غواصی بودیم و قدم به
کف اقیانوس گذاشتیم.

ناخدا نمو راه را نشان می‌داد و ده، دوازده نفری هم پشت
سرمان می‌آمدند.



شیب ملایمی ما را به عمق سی متری سطح آب رسانید.
در آنجا اولین چشم اندازم از قلمرو مرجانها را در پیش روی
داشتم.

مرجان، اسکلت جاندار دریایی ژله‌مانندی به نام پولیپ
است. این پولیپ‌ها در اجتماعاتی گرد آمده‌اند و اسکلتشان به
تدریج بر روی دیگری بنا می‌شود. آنها بعضی اوقات تپه‌های
دریایی و جزیره‌ها را تشکیل می‌دهند.

در این قسمت، مرجانها جنگلی سنگی را زیر اقیانوس
شکل داده‌اند. بوته‌های ضخیم و درختان درست شده از این
مرجانهای صخره‌مانند، با هزاران پولیپ رنگارنگ که به شکل
گل‌ها هستند، پوشیده شده است. دست دراز کردم تا یکی از
این گل‌های زنده را بردارم، اما به محض اینکه دستم نزدیک شد،
گویا اعلان خطری در سراسر اجتماع آنها پیچید. شکوفه‌های
سفید در میان حفاظ قرمز رنگشان فرو رفته، از نظر ناپدید
شدند بوته‌های گل دار نیز به درخت سنگی برآمده‌ای، تبدیل
شدند.



به سمت پایین تپه به راه ادامه دادیم، تا اینکه به عمق سیصدمتری رسیدیم. در اینجا، مرجانها درختهای سنگی به وجود آورده بودند. آنها بوسیله پیچک‌های رنگارنگ زیبا به یکدیگر مرتبط شده بودند. زیر پایمان انواع کوچکتری از مرجانها بود. آنها فرشی از گل را که مانند جواهرات خیره کننده می‌درخشیدند، تشکیل داده بودند!

در میان این باغ با شکوه، محوطه‌ای خالی به شکل دایره وجود داشت. در چند جای مختلف خاکریزهایی از ماسه، به دور یک صلیب مرجانی انباشته شده بودند. این خاکریزها قطعاً می‌بایست توسط دست انسان درست شده باشند نه به وسیله دریا.

ناخدا نمو در این محوطه خالی توقف کرد. خدمه‌اش نیم دایره‌ای به دور او تشکیل دادند. با علامتی از طرف ناخدا، دو تن از خدمه قدم به جلو گذاشته، شروع به حفر گودالی بزرگ کردند. وقتی که کارشان تمام شد، چهار مرد دیگر که بقچه سفید رنگی را بر دوش خود حمل می‌کردند، به گودال نزدیک



شدند.

ناگاه متوجه شدم! ناخدا نمو و مردانش آمده بودند تا یار همسفرشان را در قبرستان خصوصی خودشان در بستر اقیانوس، دفن کنند.

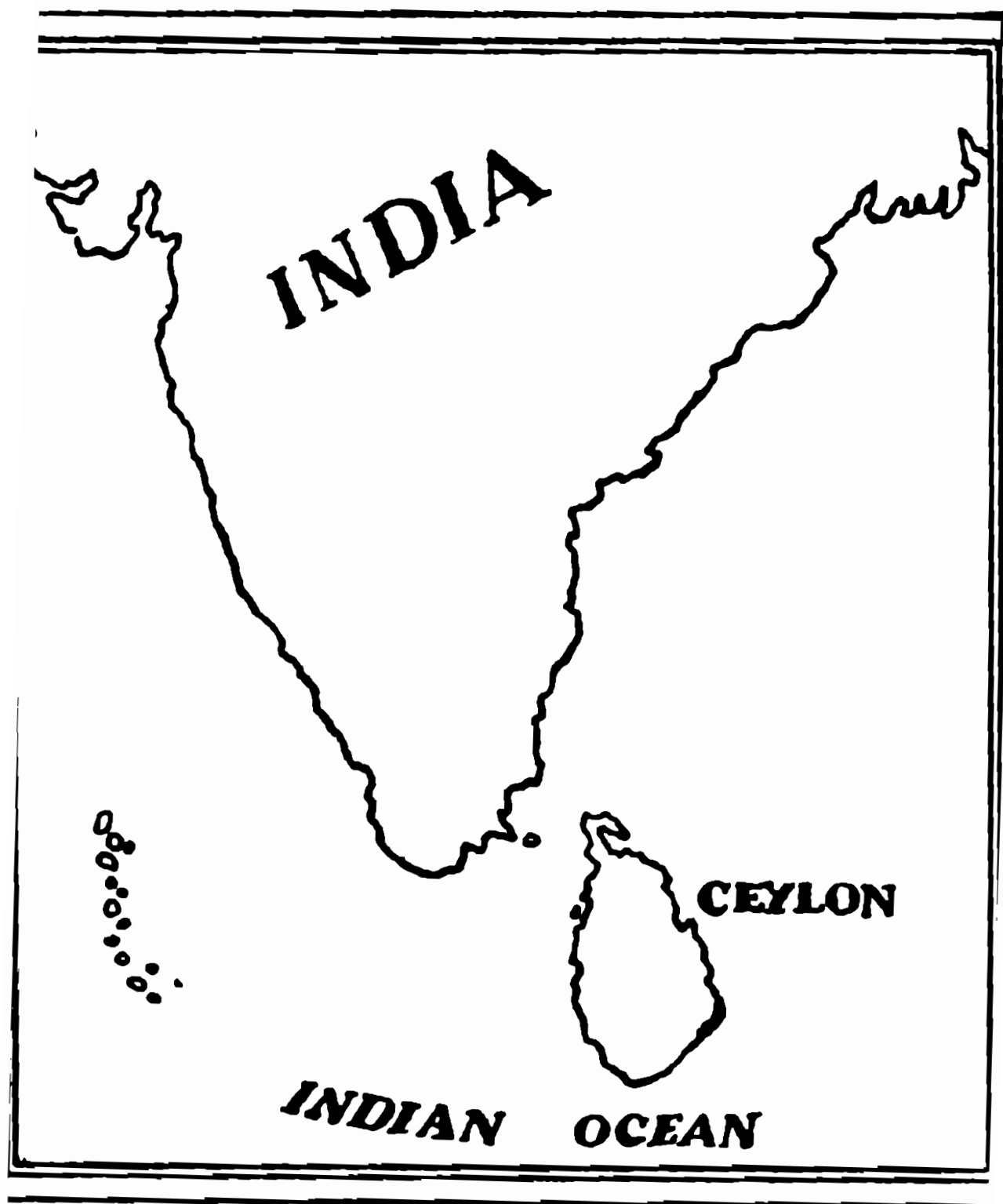
به محض اینکه جنازه در قبر گذاشته و رویش پوشیده شد، ناخدا نمو و مردانش زانو زدند و مشغول دعا شدند. من، ند و کانسیل نیز زانو زدیم.

بعد از چند دقیقه که سر به پایین داشتیم، مراسم تشییع و تدفین تمام شد و به ناتیلوس بازگشتیم. موقعی که سوار شدیم، ناخدا توضیح داد که مجروح در طول شب مرده است. او گفت: «ما او را در گورستان آرام خود دفن کرده‌ایم، هم اکنون، مرجانها، قبر او را برای همیشه مهر و موم خواهند کرد!»

«ناخدا، مرده شما آنجا می‌تواند حداقل دور از دسترس کوسه‌ها بیارامد.»

ناخدا نمو با تلخی جواب داد: «بله، دور از دسترس کوسه‌ها و انسانها!»





فصل ۹

مرواریدها و کوسه‌ها

ماه فوریه آغاز شد. تقریباً وسط اقیانوس هند بودیم. داشتیم به جزیره سیلان در نوک شبه جزیره هند نزدیک می‌شدیم. یک روز صبح در اتاق نشیمن مشغول خواندن کتابی در باره سیلان بودم که ناخدا نزد آمد.

او گفت: «سیلان، بخاطر صید مرواریدش معروف است، آیا دلت می‌خواهد آنرا از نزدیک ببینی؟»
جواب دادم: «مطمئناً دلم می‌خواهد.»

«خوب است! فصل صید تا ماه مارس شروع نمی‌شود. بنابراین هیچ صیادی را نخواهیم دید، ولی به اندازه کافی از آن لذت خواهیم برد.»

پرسیدم: «این صیادها، صدفهای مروارید را چگونه از آب

بیرون می‌آورند؟»

«فکر می‌کنم روششان خیلی ابتدایی باشد. آنها در حالیکه با طناب به قایقشان وصل‌اند، در حدود دوازده متر به عمق فرو می‌روند. سنگ سنگینی که بین پایشان نگه می‌دارند، موقع جمع‌آوری صدفها آنها را پایین نگه می‌دارد.»

«اما این غواصان تا چه مدتی می‌توانند بدون لباس غواصی و هوا در آب باقی بمانند؟»

ناخدا جواب داد: «نه خیلی زیاد. بعضی‌ها حدوداً یک دقیقه‌ای را می‌مانند. ولی وقتی که این موجودات بیچاره به سطح آب برمی‌گردند، به خاطر فشار آب، معمولاً خون از گوش و بینی‌شان جاریست. تازه اگر بالا بیایند! چون که همیشه خطر وجود کوسه در این آبها هست!»

گفتم: «کوسه! آیا ما هم با کوسه روبرو خواهیم شد؟»
«کاملاً امکان دارد پروفیسور! ولی خواهید دید که شکار کوسه هم خیلی جالب است!»

به محض اینکه ناخدا نمواتاق را ترک کرد، عرق سردی بر



پیشانیم نشست. کوسه!

عرق پیشانیم را پاک کردم و کتابم را در بارهٔ سیلان دوباره به دست گرفتم. سعی کردم تا روی کلمات تمرکز پیدا کنم. ولی بین هر سطر، دائماً آرواره‌های وحشتناک کوسه را می‌دیدم! درست همان وقت، ند و کانسیل وارد شدند.

ند گفت: «از طرف ناخدای شما به سفر جالبی دعوت شده‌ایم.»

گفتم: «خوب پس، شما هم می‌دانید...»

کانسیل جواب داد: «بله، ناخدا ما را به دیدن مراسم باشکوه صید مروارید سیلان دعوت کرد.»

پرسیدم: «چیز دیگری هم به شما گفت؟»

کانسیل گفت: «فقط این را که خیلی جالب خواهد بود.»
فهمیدم که ناخدا نمو چیزی دربارهٔ کوسه‌ها به آنها نگفته است. آیا خودم باید می‌گفتم؟ ... ولی در آن موقع، کانسیل از من پرسید که چگونه صدفها مروارید درست می‌کنند. من نیز ممنون بودم از اینکه فرصتی پیش آمده تا برای مدتی ذهنم را



از کوسه‌ها دور کنم. بنابراین درس‌م را راجع به مرواریدها شروع کردم.

«صدف جاندار دریایی کوچکی است با دو کفه، که گوشتی نرم آن را می‌پوشاند. گاهی اوقات موجود دریایی کوچکی و با دانه شنی به درون این دو کفه راه یافته، با گوشت صدف تماس پیدا می‌کند. صدف برای محافظت از خودش، جدار سختی دور این شیء تشکیل می‌دهد. لایه روی لایه، سالها دور جسم شکل می‌گیرد تا اینکه کوسه تشکیل می‌شود.»

ند پرسید: «کوسه؟»

«گفتم کوسه؟! منظورم مروارید بود!»

کانسیل پرسید: «آیا هیچگاه صدفی می‌تواند محتوی بیش از یک مروارید باشد؟»

«بله پسر. بعضی از صدفها محتوی چند کوسه بوده‌اند.»

کانسیل گفت: «منظورتان مروارید است!»

«بله، البته که مروارید! از اینها گذشته، آیا شما آقايان از

کوسه می‌ترسید؟»



ند جواب داد: «من؟! نیزه انداز با سابقه؟! قسمتی از شغلم این است که به آنها بخندم!»

توضیح دادم: «راجع به نیزه انداختن به آنها از روی عرشه کشتی صحبت نمی‌کنم.»

«منظورتان این است که می‌خواهیم برویم ...» اما ند توانست حرفش را تمام کند.

گفتم: «درست است، زیر آب! و تو چطور کانسیل؟»

«اگر موسیو می‌خواهد با کوسه‌ها روبرو شود، پس خدمتکار با وفایش نیز چنین خواهد کرد.»

صبح روز بعد همانطور که در سکوت نشسته بودیم، خدمه با قایق به سمت بستر صدفها پارو زدند. سه مایلی ساحل بودیم که ناخدا دستور داد لنگر بیاندازیم. در حالی که لباس‌های غواصیمان را می‌پوشیدیم ناخدا نمو چاقویی فولادی به من داد.

او گفت: «آن پایین این برایتان خیلی مفیدتر از تفنگ خواهد بود.»



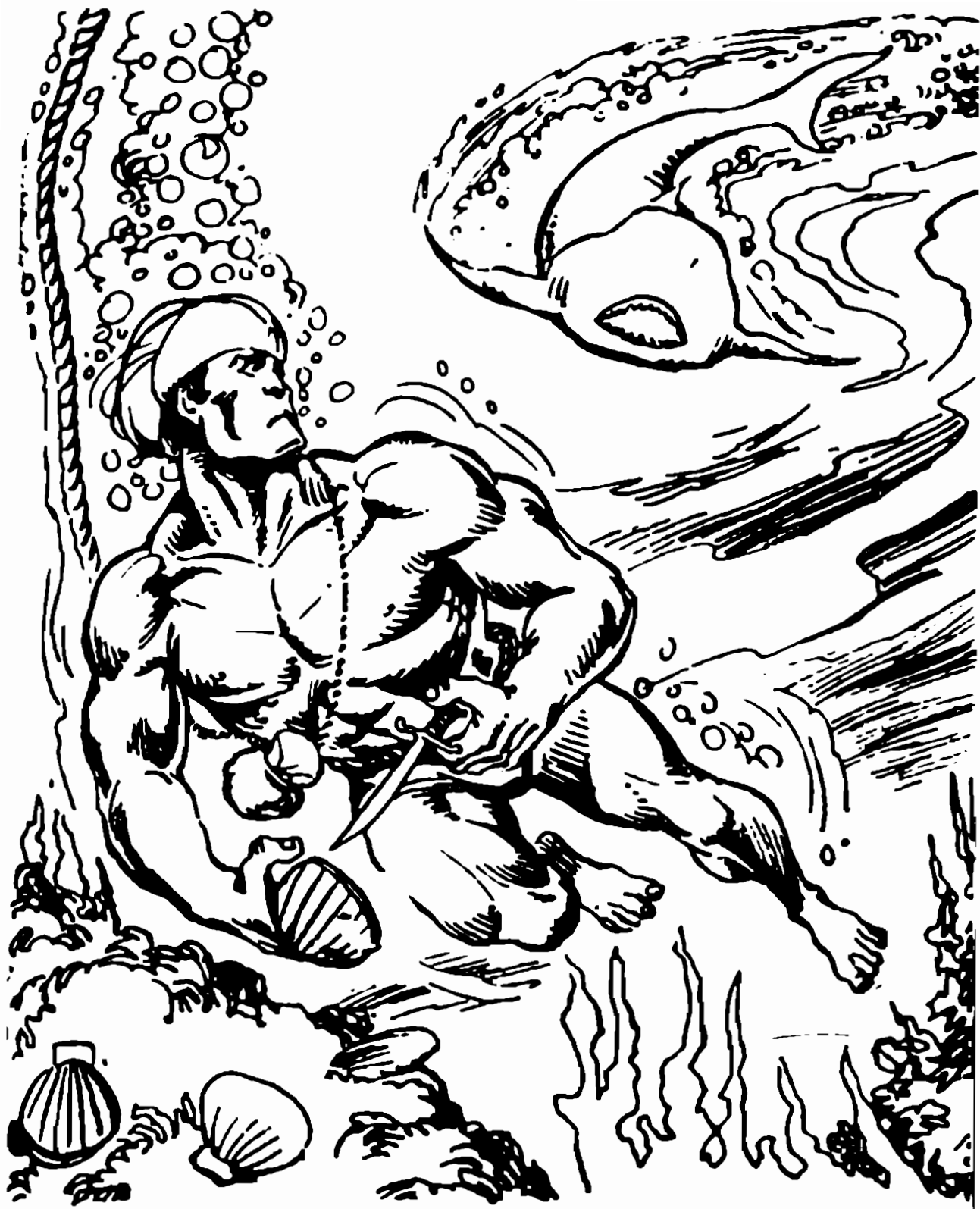
ند و کانسیل نیز چاقو داشتند. به علاوه، ند، نیزه بزرگی
راهم همراه داشت.

خدمه ما را در پایین رفتن از کنار قایق کمک کردند. بر
کف اقیانوس دنبال ناخدا راه افتادیم. صدفهای حاوی مروارید
به تعداد میلیونها عدد به صخره‌ها چسبیده بودند. همگی نگران
پرکردن کیسه‌هایمان با این گنجینه‌ها بودیم. احتمال داشت این
صدفها مروارید در برداشته باشند.

درست همان وقت ناخدا نمو با حرکت دست اشاره کرد که
همگی پشت صخره‌ای مخفی شویم. او به نقطه‌ای پنج متر
دورتر اشاره کرد. در آنجا شبی تیره‌رنگ با سنگی بین
پاهایش داشت پایین می‌آمد.

او یک غواص بود. احتمالاً یک هندی. او پیش از زمان
معمول صید به دنبال مروارید آمده بود. او را که چندبار پایین
آمد تماشا کردیم. هر بار به زانو می‌نشست و کیسه‌اش را پر از
صدف می‌کرد و مجدداً به قایق اش باز می‌گشت.

ناگهان در حین جدا کردن صدفی از صخره، نگاهی از



وحشت چهره‌اش را فرا گرفت و تازه وقتی که سایه
غول‌پیکری را بالای سرش مشاهده کردم، متوجه وحشتش
شدم. کوسه عظیم الجثه‌ای با آرواره‌های گشوده به سمت او
می‌آمد.

در همان جا که دولا شده بودم، خشکم زد. کوسه داشت به
قصد صید به جلو می‌آمد، در همان هنگام مرد هندی به کناری
جهید و از آرواره‌های او دوری جست. اما، دم قوی کوسه به
سینه او ضربه‌ای زد و او را تخت، بر کف اقیانوس کوبید.

ولی درست وقتی که کوسه می‌خواست مرد هندی را بدرد
ودو نیم کند، ناخدا به بالا جهید. با خنجر برافراشته‌اش، آماده
برای نزاع رو در رو، صاف به طرف هیولا رفت.

کوسه با دیدن قربانی احتمالی دیگری برگشت که به ناخدا
حمله کند. هنگامی که کوسه تنها چند سانی متر با او فاصله
داشت، ناخدا خنجرش را در شکم حیوان فرو برد. خون از
زخم، بیرون زد و آب دریا، قرمز رنگ شد.

اما کوسه هنوز توان مبارزه داشت. ناخدای شجاع یکی از



باله‌های او را گرفت و دوباره و دوباره خنجر را به شکم جانور فرو کرد، ولی به نظر نمی‌آمد بتواند ضربه‌ای به قلب کوسه بزند و او را بکشد.

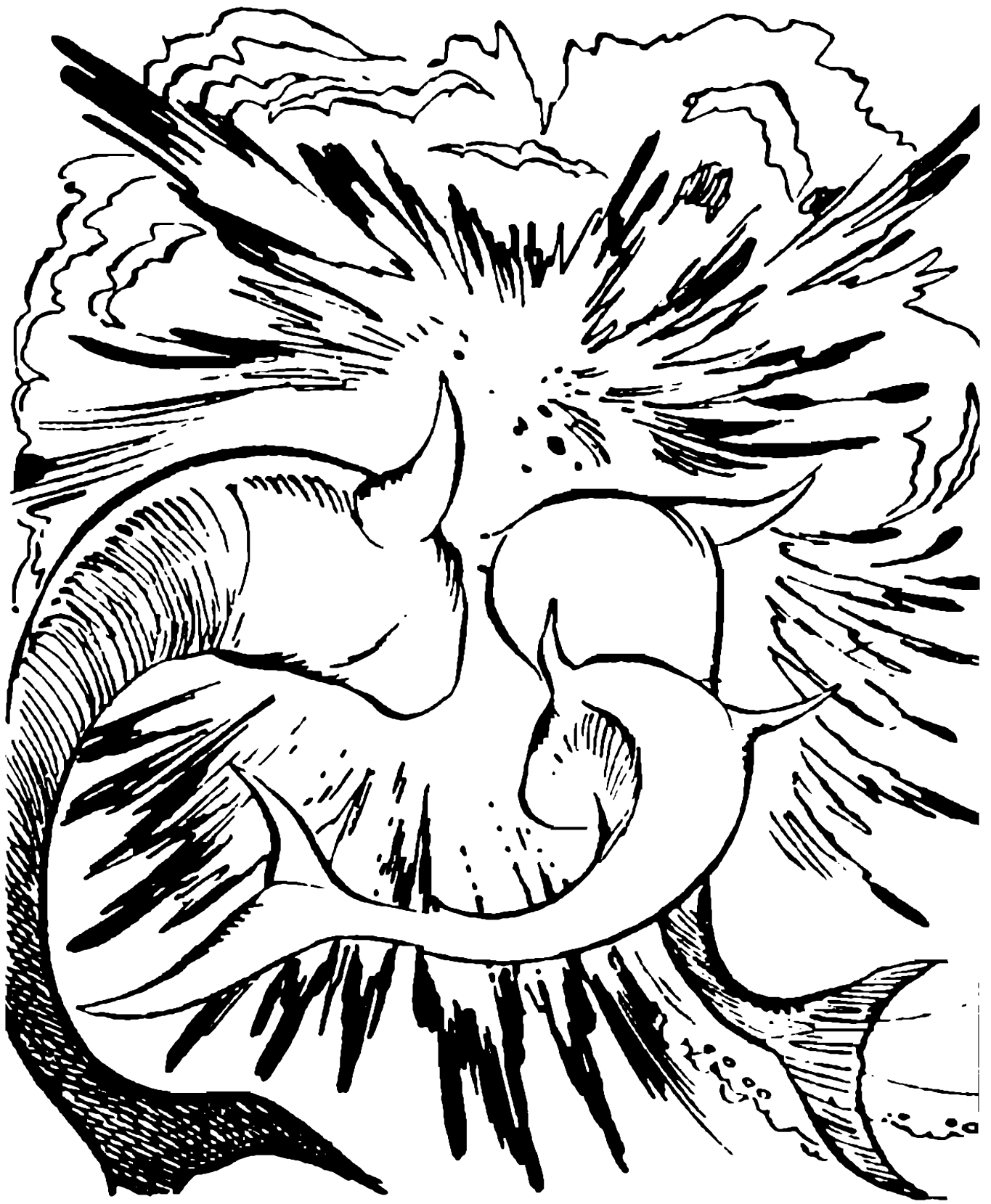
ناگهان کوسه تنه بزرگش را روی ناخدا فشار داد و او را بر زمین کوبید. آرواره‌های کوسه باز شدند، آماده برای دریدن ناخدا! ولی همان موقع ند جلو پرید و نیزه‌اش را پرتاب کرد. کوسه با عصبانیتی هراس انگیز به اطراف ضربه می‌زد، تا اینکه آرام افتاد. ند به قلبش نشانه رفته بود!

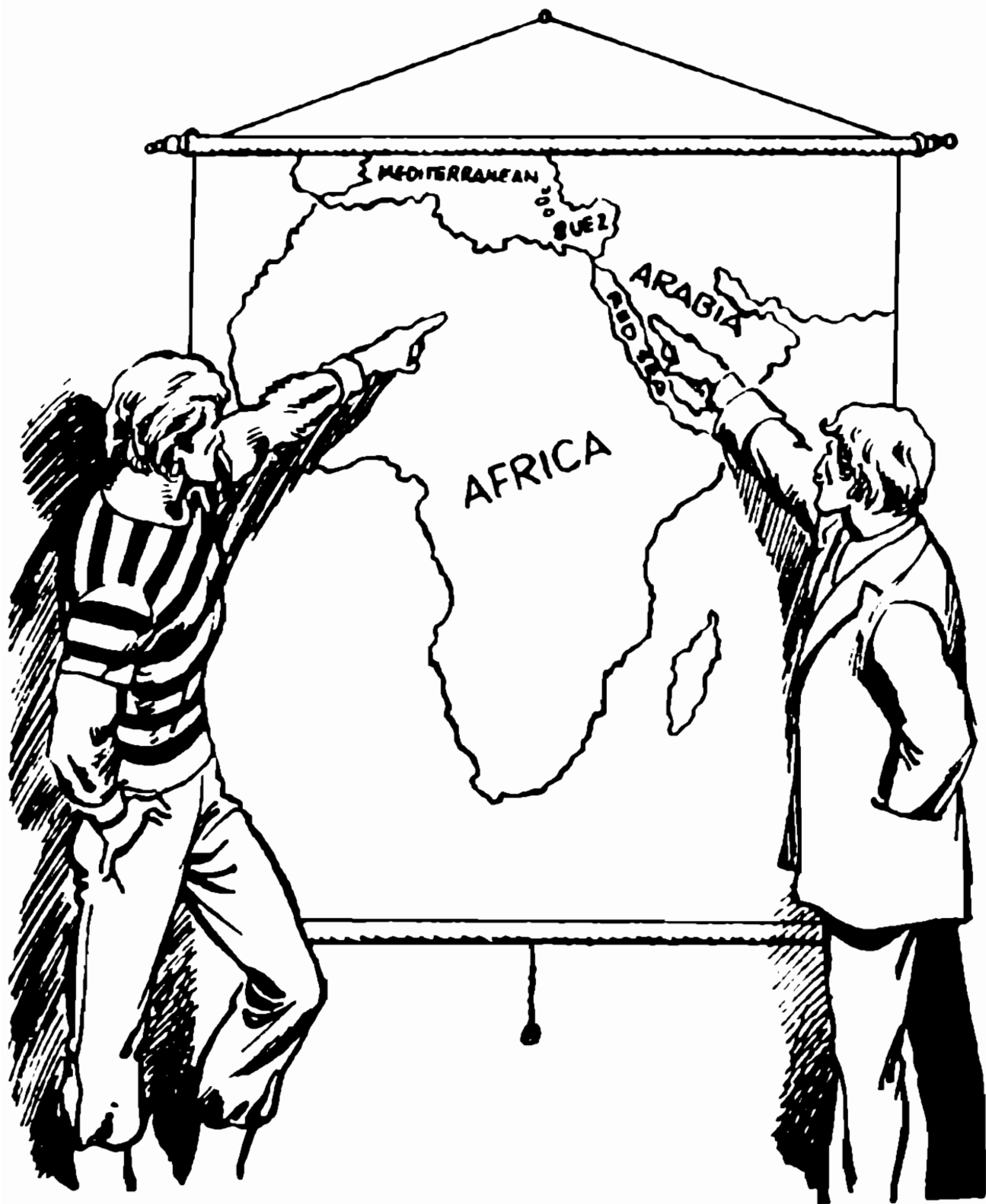
ناخدا نمو فوراً برخاست و به سوی مرد هندی رفت. او را در بازوانش گرفت و با او به سطح آب شنا کرد.

سه نفر از ما، به دنبالشان به قایق مرد ماهیگیر رفتیم. ناخدا به او تنفس مصنوعی داد. او به زودی چشمهایش را باز کرد. می‌بایست با دیدن چهار کلاهخود که رویش خم شده بودند، متعجب شده باشد! ولی هنگامی که ناخدا در دستان لرزانش کیسه‌ای از مروارید قرار داد، می‌بایست باز هم بیشتر تعجب کرده باشد. این اقبال او از کجا آمده بود؟!



آنگاه مرد هندی بهت زده را ترک کردیم و به قایق خود بازگشتیم.
لحظه‌ای که کلاه خود ناخدا نمو برداشته شد، رو به ند کرد
و گفت: «از شما، بخاطر نجات زندگیم متشکرم، آقای لند.»
قایق با سرعت به سمت ناتیلوس حرکت کرد. بدن کوسه
مرده را که روی آب شناور شده بود می‌دیدیم. جنازه، بالغ بر
هشت متر طول داشت. دهان مهبیش با شش ردیف دندان، یک
سوم بدنش را تشکیل می‌داد!
در طول چند دقیقه، ده الی دوازده کوسه آمدند و مشغول
جنگ و نزاع بر سر لاشه کوسه مرده شدند.
بعد از مراجعت به ناتیلوس احساس کردم که لازم است
چیزی به ناخدا بگویم. می‌بایست اذعان می‌کردم که او را
بخاطر شجاعت و نوع دوستی‌اش تحسین می‌کنم.
وقتی که جواب داد، صدایش لرزان بود: «این مرد هندی در
سرزمینی زندگی می‌کند که مردم او بوسیله دیگران استعمار
می‌شوند. مردم او از جمله کسانی هستند که تا روز مرگم به
آنها کمک خواهم کرد.»





فصل ۱۰

تونلی در زیر دریا

سیلان را پشت سر گذاشتیم. ناتیلوس به سمت غرب می‌رفت. قرار این شد که از وسط دریای عربی عبور کنیم. وقتی که نِد، راهمان را روی نقشه دید، گفت: «پروفسور ما مستقیم به طرف دریای سرخ می‌رویم و دریای سرخ یک بن‌بست است! شاید روزی که کانال سوئز تمام شود، بتوانیم از طریق آن به دریای مدیترانه برسیم، اما کانال همچنان در دست ساخت است!»

پرسیدم: «پس فکر می‌کنید ناخدا نمو کجا می‌رود؟»
نِد شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ کس نمی‌داند. آنچه می‌دانم فقط این است که به مدت سه ماه در اینجا زندانی بوده‌ایم و این دیگر باید تمام شود!»
به آرامی گفتم: «ولی نِد، هنوز موقع آن نشده که برای فرار

فکری کنیم. شاید وقتی که به ابهای اروپا نزدیک تر شدیم...»
اما ند اجازه نداد تا حرفم را تمام کنم. در حالیکه زیر لب
غرولند می کرد اتاق را ترک کرد: «هیچ انسانی، این طور، بدون
آزادی نمی تواند به زندگی ادامه دهد.»

دوباره به نقشه نگاه کردم. چرا ناخدا ما را به سوی دریای
سرخ می برد؟ در حالی که به جز راهی که از آن آمده بودیم
راهی به بیرون نداشت. هیچ جوابی نداشتم. بنابراین وقت خود
را صرف کاری مفید کردم. به تماشای آبهای زلال مشغول
شدم.

تجمع شگفت انگیز مرجانهای خیره کننده و صخره های
غول آسای پوشیده از خزه سبز و جلبک ها را می دیدم. چه
تعداد زیادی از گونه های جدید و رنگارنگ ماهی ها و گلها و
گیاهان دریایی که در برابرم ظاهر شدند!

ظهر روز نهم فوریه داشتیم بر سطح آب گشت می زدیم.
ناخدا بالا روی سکو آمد و گفت: «خوب، پروفیسور، با عجایب
شگفت انگیز دریای سرخ چطورید؟»

جواب دادم: «ناتیلوس برای چنین تحقیقاتی،

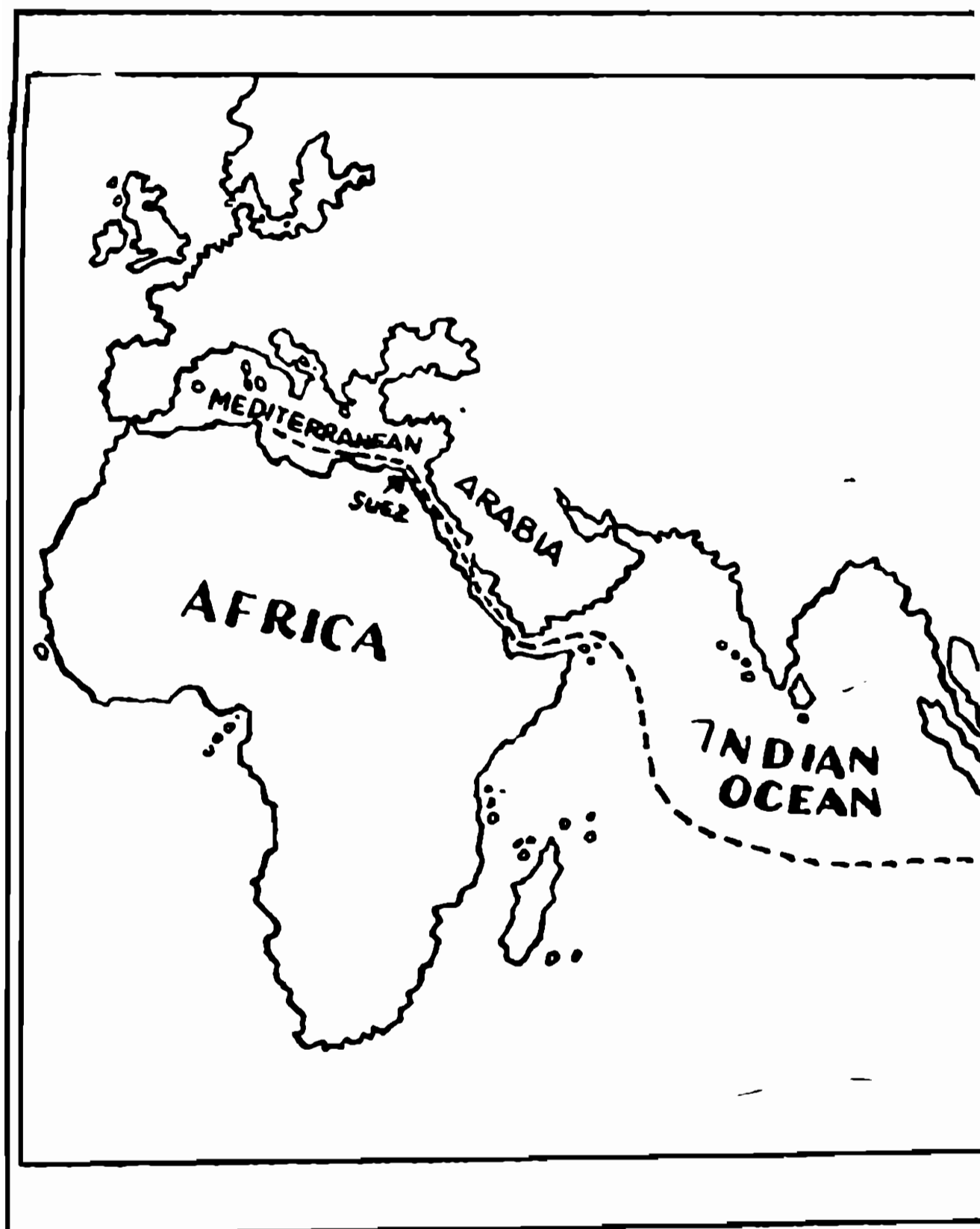


کشتی بی نظیر است. مسلماً قرن‌ها از زمان خود جلوتر است. اما افسوس که روزی در حالی که تنها یک راز است با صاحبش خواهد مرد!»

ناخدا نمو نگاه سردی به من انداخت، ولی چیزی نگفت. فکر کردم بهتر است موضوع را عوض کنم. بنابراین از او پرسیدم که آیا تا به حال در دریای سرخ بوده است. او جواب داد: «بله، موسیو، سراسر آن را تا انتهای شمالی‌اش طی کرده‌ام، همانجا که کانال سوئز در حال ساخته شدن است.»

پرسیدم: «هنگامی که کانال تمام شود آیا ناتیلوس قادر خواهد بود از آن استفاده کند؟»

«فکر نمی‌کنم بتوانم این ریسک را بکنم که ناتیلوس دیده شود. اگر چه این کانال، بخاطر مرتبط کردن دریای مدیترانه به دریای سرخ و نهایتاً به اقیانوس هند برای دیگران خیلی مفید خواهد بود. هم‌وطن شما، موسیو دِلِسپِه، که مشغول ساخت کانال است، مرد جالبی است! مردم به او می‌خندیدند و در برابر پروژه‌اش ایستادگی می‌کردند، اما نهایتاً نبوغ او بود که برنده



شد!»

«بله ناخدا من هم با شما موافقم. ولی هنوز نمی توانم بفهمم که چرا وارد دریای سرخ شده ایم؟»

«معلوم است، برای رسیدن به دریای مدیترانه، پروفسور و فردا این کار را انجام خواهیم داد.»

«ولی برای رسیدن به دریای مدیترانه باید کل قاره آفریقا را دور بزنیم! و این، حتی برای ناتیلوس نیز، در دو روز، امکان پذیر نیست.»

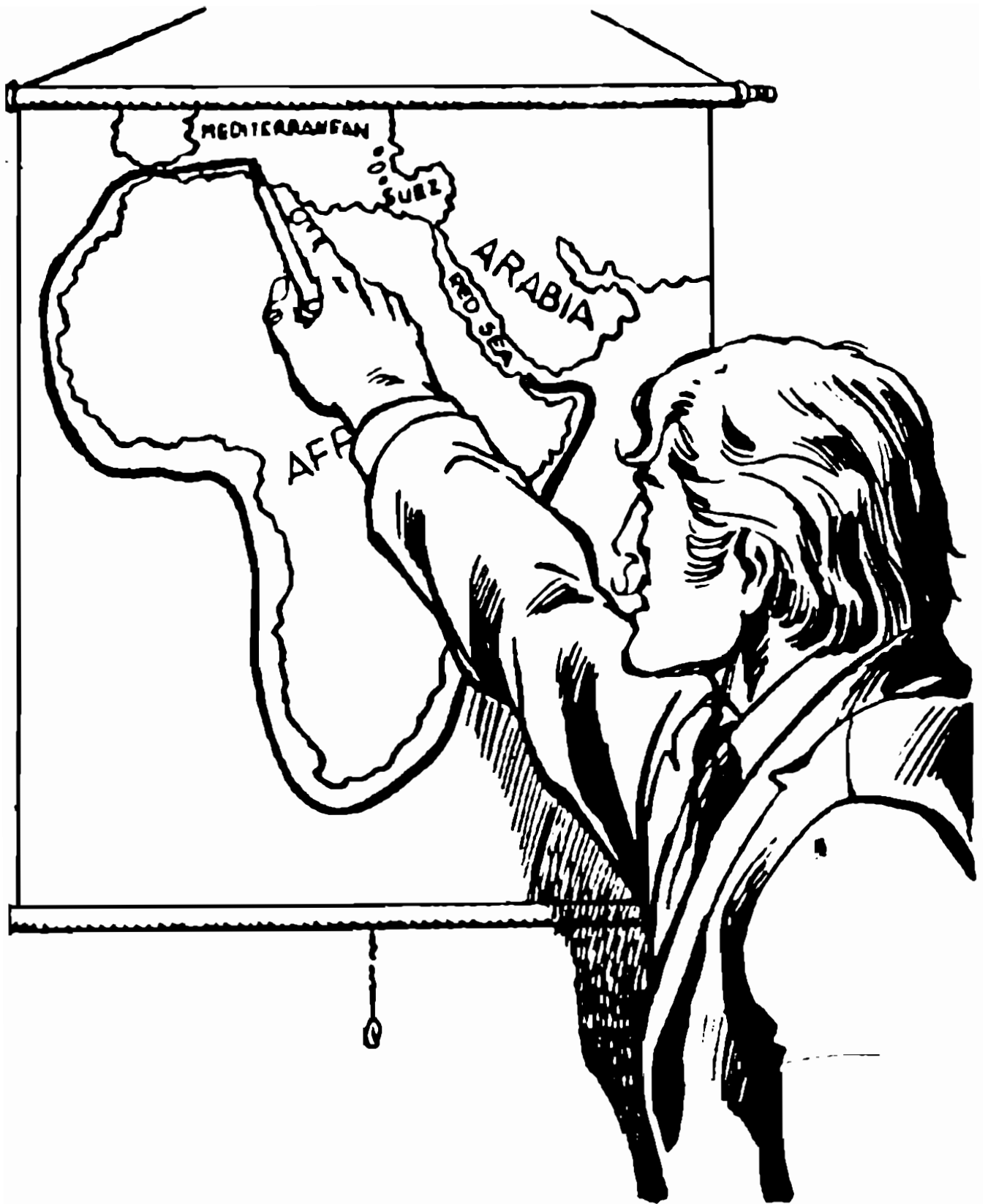
ناخدا لبخند زد و گفت: «چه کسی گفته است که می خواهیم آفریقا را دور بزنیم؟»

«خوب پس، مگر اینکه ناتیلوس بتواند روی خشکی هم براند...»

«یا اینکه از زیر آن، پروفسور؟»

با شگفتی فریاد زدم: «از زیر آن؟!»

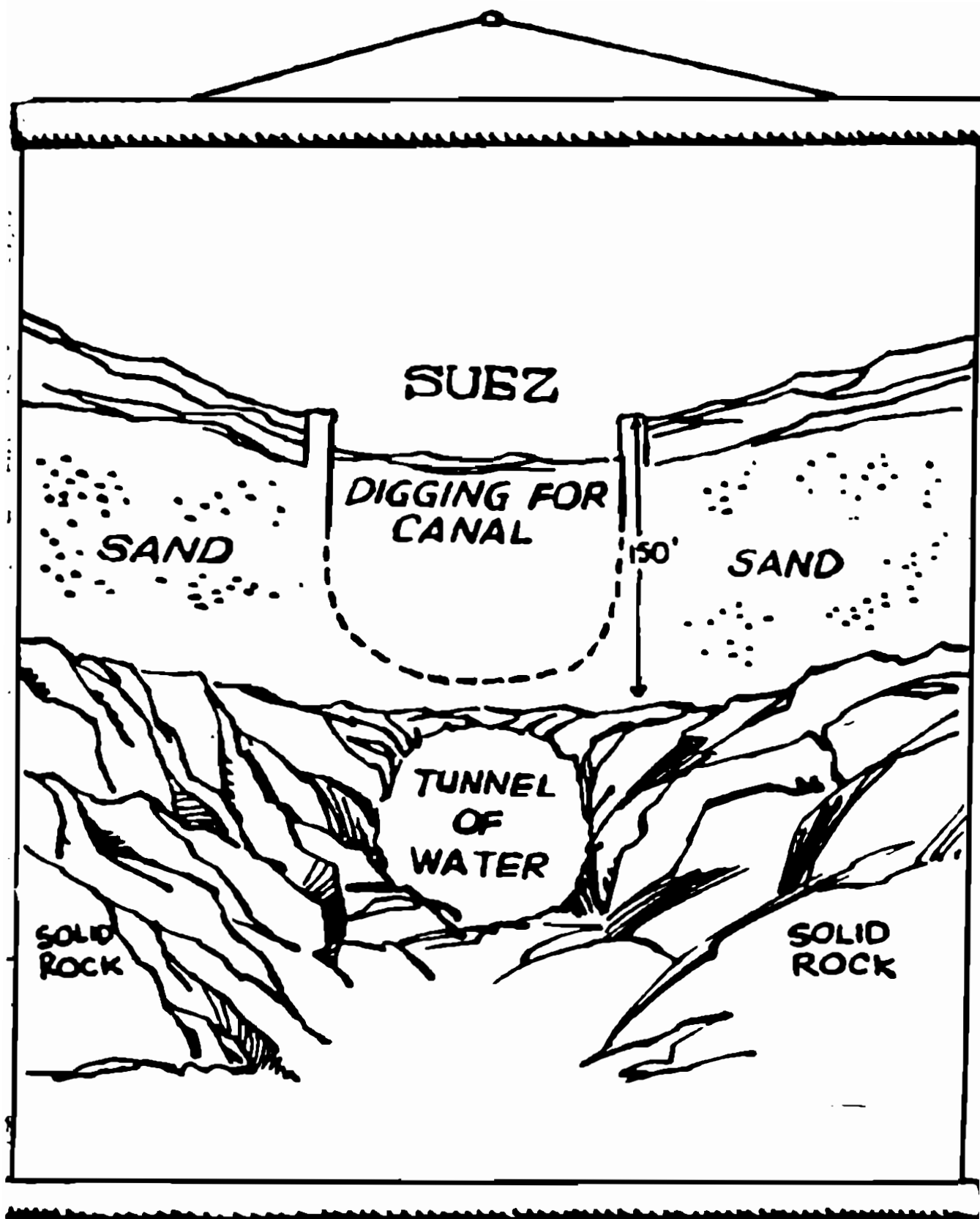
ناخدا به آرامی جواب داد: «بله، آنچه را موسیو دیلسپه دارد در خشکی انجام می دهد - حفر یک گذرگاه - طبیعت، قبلاً در زیر کف اقیانوس انجام داده است!»



نفس زنان گفتم: «منظورتان این است که یک راه زیر زمینی در سوئز است؟!»

ناخدا گفت: «بله، من به آن کانال عربی می‌گویم. توجه می‌کنید؟ موسیو آرونا، زمین سوئز پوشیده از ماسه است. ولی این ماسه تنها صد و پنجاه پا عمق دارد. زیر آن لایه‌ای از صخره محکم است. در این صخره، طبیعت تونل ساخته است.»
«ناخدا، به سختی می‌توانم آنچه را می‌شنوم باور کنم. چطور شد این تونل را کشف کردید؟»

«در سفرهای ابتدایم به این منطقه، متوجه این موضوع شدم که ماهیهای دریای سرخ و مدیترانه از گونه‌های مشابهی هستند. همین مطلب مرا واداشت که بیندیشم شاید گذرگاهی بین این دو دریا باشد که ماهیها از آن عبور می‌کنند. اگر چنین گذرگاهی وجود داشت، به علت اینکه سطح آب در دریای سرخ بالاتر است، می‌بایست آب از دریای سرخ به دریای مدیترانه جریان پیدا می‌کرد. پس به جستجوی این گذرگاه پرداختم. بعد آن را یافته، از آن عبور کردم. پروفیسور، شما هم به زودی از تونل عربی عبور خواهید کرد!»



وقتی که به ند و کانسیل در بارهٔ این تونل گفتم، ند خندید. او گفت: «هیچگاه در بارهٔ تونل زیر آبی که دو دریا را به هم وصل می‌کند، چیزی نشنیده‌ام. ولی الان هر چیزی را که به مدیترانه و در نتیجه به مرکز تمدن نزدیکمان کند، باور می‌کنم. چون در آن صورت شانس فرار خواهیم داشت!»

عصر یازدهمین روز فوریه، ناتیلوس به خلیج سوئز نزدیک شد. در حال گشت زنی بر روی سطح آب بودیم. می‌توانستیم به وضوح آنچه را که در کتاب مقدس، کوه سینا نامیده شده است، ببینیم. در این جا بود که خداوند به موسی ده فرمان را عطا کرد!

ناخدا اعلام کرد که نزدیک دهانهٔ تونل هستیم و ناتیلوس آمادهٔ فرو رفتن در آب است.

او گفت: «وارد شدن به تونل مشکل است. بنابراین خودم در کنار سکان می‌مانم. شاید موسیو آرونا شما هم بخواهید هنگام هدایت کشتی در تونل، در اتاقک سکاندار مشغول تماشا شوید.»

جواب دادم: «خیلی ممنون خواهم شد.»



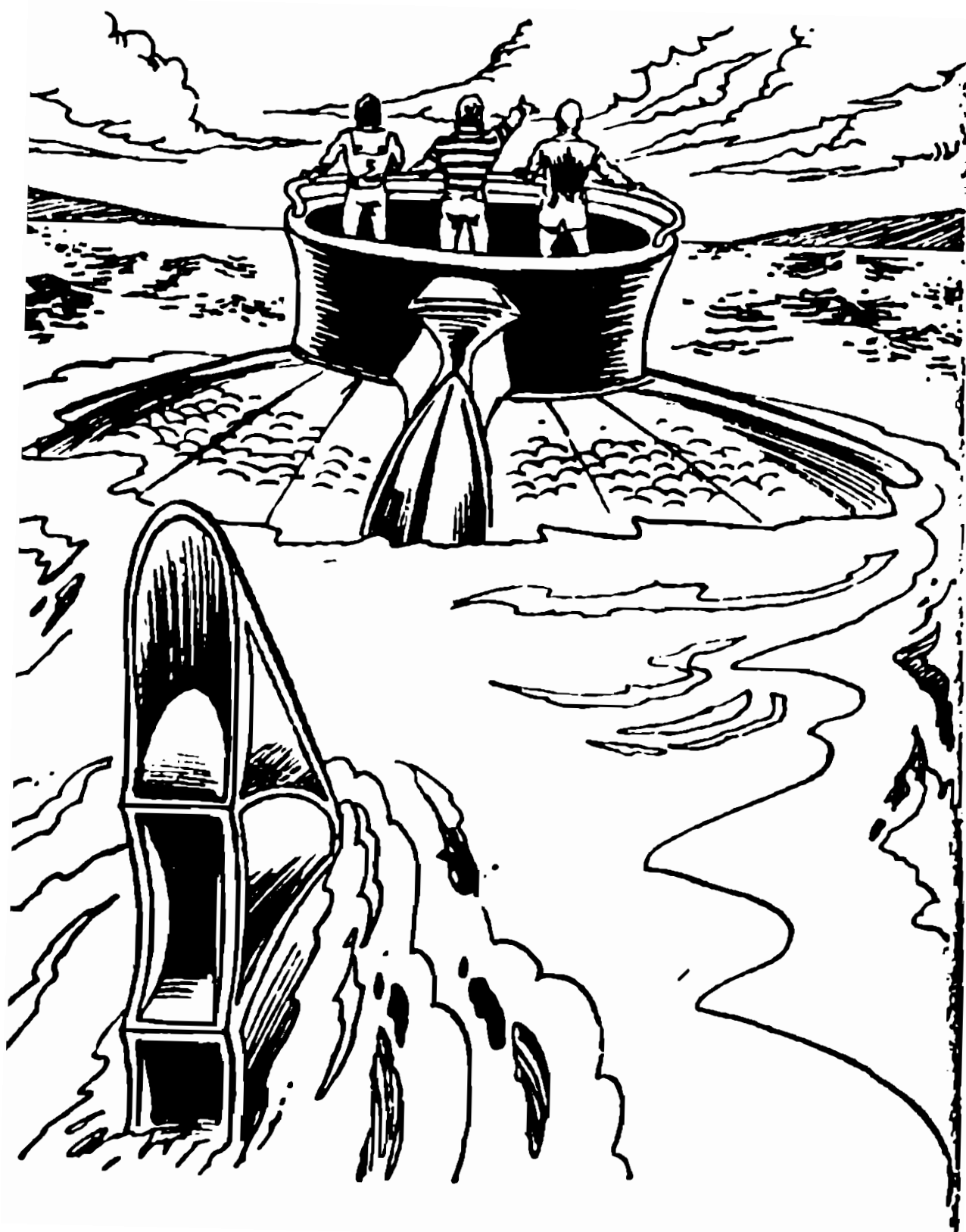
به اتاقک مربع شکلی وارد شدیم، که در حدود شش پا مربع مساحت داشت. از میان شیشه ضخیم، دیوارهای بلندی را که فقط یکی دو متر با ما فاصله داشتند، می‌دیدم. ناخدا نمو، لحظه‌ای از این دیوارها چشم بر نمی‌داشت.

به زودی صدای غرش عجیبی را شنیدم. صدا، صدای جریان، برخورد آب در شیب تونل از دریایی به دریای دیگر بود. این جریان، ناتیلوس را با سرعتی باورنکردنی به جلو می‌راند.

در طول مدت بیست دقیقه، دیوارهای باریک تونل از کنارمان می‌گذشتند و قلبم به شدت می‌تپید.

بعد، بتدریج سرعت را کم کردیم. ناخدا نمو عاقبت رو کرد به من و گفت: «پروفسور! این هم دریای مدیترانه!»





فصل ۱۱

در میان مدیترانه

صبح روز بعد هنگامی که ناتیلوس به سطح آب آمد، به سکو رفتم تا برای اولین بار مدیترانه را نظاره کنم. داشتم سفر درون تونل را شرح می‌دادم و ند و کانسیل گوش فرا می‌دادند. ند گفت: «خیلی خوب، پروفیسور، من تحت تأثیر قرار گرفتم، ولی حالا که در دریای مدیترانه هستیم. وقت آن است در بارهٔ مطلبی با هم صحبت کنیم.»

می‌دانستم که ند می‌خواهد در بارهٔ چه صحبت کند - فرار! - می‌دانستم که بدجوری خواهان آزادی است. ولی دانشمندی که درونم بود می‌خواست که همچنان در ناتیلوس بمانم. دیگر، تقریباً کتابم را در بارهٔ زندگی زیر آب پاکنویس کرده بودم و این را درست در جاهایی که مشخصات آنها را به چشم می‌دیدم، انجام می‌دادم! دیگر چطور می‌توانستم فرصت

مشاهده چنین عجایی را از دریا به دست آورم؟
گفتم: «مطمئنم برای فرار فرصتی به دست خواهیم آورد.
چرا صبر نکنیم تا به فرانسه یا انگلیس یا آمریکا نزدیک تر
شویم؟»

ند گفت: «ولی همین الان هم به کشورهای منطقه اروپا
نزدیک هستیم. ممکن است دیگر این فرصت را به دست
نیاوریم!»

آهی کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم حق با توست. ولی باید
در پی فرصت مناسبی باشیم. اگر اقدامان موفقیت آمیز نباشد،
شانس دومی نخواهیم داشت و ناخدا نمو هم دیگر مراقب
خواهد بود!»

ند گفت: «بهترین فرصت زمانی است که ناتیلوس در یک
شب تاریک به سواحل اروپا نزدیک می‌شود.»

گفتم: «گمان نکنم بشود روی این حساب کرد که ناخدا به
ساحل نزدیک شود، خودت می‌دانی که او در باره خشکی چه
احساسی دارد.»

حوادث روزهای بعد درستی حرفهای مرا اثبات کرد.

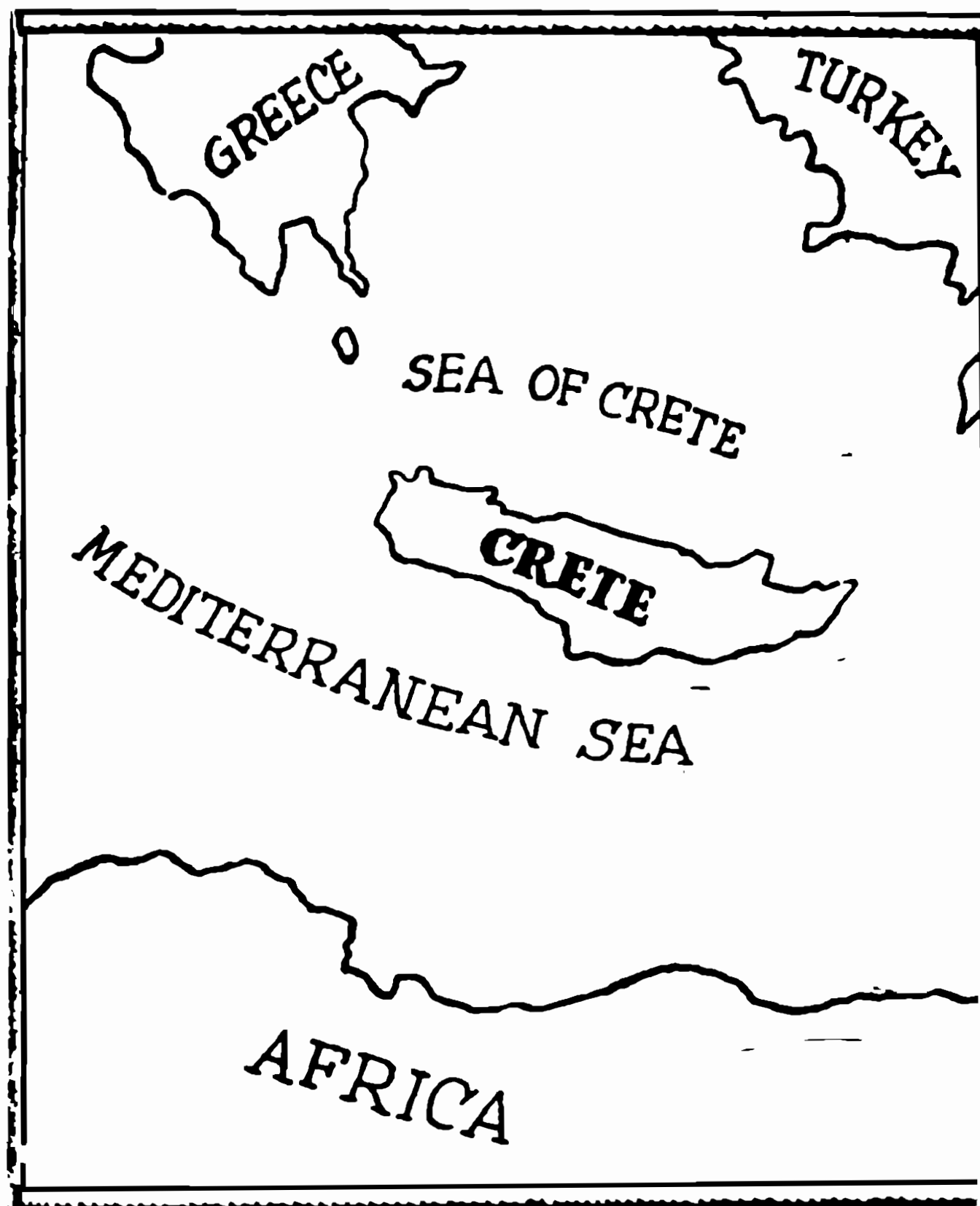


بیشتر مواقع، در زیر آب و دور از ساحل حرکت می‌کردیم. ایا بخاطر این بود که ناخدا به آنچه می‌خواستیم انجام دهیم، مشکوک بود؟ یا اینکه صرفاً می‌خواست از نظر کشتی‌هایی که در مدیترانه سفر می‌کنند، دور بماند؟

اولین بعدازظهرمان در مدیترانه، در ناحیه عمومی جزیره کریت بودیم. پیش از اینکه آمریکا را به قصد جستجوی هیولا ترک کنیم، مطالبی در باره قیام مردم کریت علیه حکام ترکشان خوانده بودم، اما به علت زندگی چندین ماهه در دریا هیچ اطلاعی از سرنوشت این قیام نداشتم.

ناخدا نمو بیشتر روز را به قدم زدن گذراند. او مقابل من که در اتاق نشیمن در حال نوشتن بودم، دایم به جلو و عقب می‌رفت. شب که فرا رسید، دریچه‌ها که تمام روز بسته بودند، باز شدند. خود را سرگرم مطالعه ماهیها کردم. ولی به نظر می‌آمد ناخدا نمو به چیزی در ورای آنها می‌نگرد. برای چه؟ و به چه چیزی؟ من که هیچ نظری نداشتم.

ناگهان از میان گروه ماهیها منظره غیرمنتظره‌ای رخ داد! غواصی رو به بالا به طرف پنجره شنا کرد و صورتش را



به پنجره فشرده. ایا این مرد در حال غرق شدن بود؟
در اوج حیرتم، ناخدا برایش دستی تکان داد. غواص نیز
در جواب دستی تکان داد و بعد به سطح آب شنا کرد.
ناخدا گفت: «نگران نباش، پروفیسور، او، نیکلاس است،
آنها به او ماهی می‌گویند. او در بین جزایر یونان، غواص
سرشناسی است. او را به خوبی می‌شناسم.»
پس به این ترتیب، ناخدا نمو تمام رابطه‌هایش را با دنیای
خشکی قطع نکرده بود! پس چرا او ...؟ ولی افکارم با صدایی
از پشت سر پاره شد. برگشتم و دیدم ناخدا نمو صندوق بزرگی
را باز کرده است. چشمانم را، صدها شمش طلای داخل
صندوق به خود خیره کردند. ارزش آنها میلیونها دلار بود! از
کجا آمده بودند؟ و ناخدا نمو می‌خواست با آنها چه کند؟
بهت‌زده ایستادم و دیدم که چهار مرد داخل شدند. آنها
شروع به هل دادن صندوق سنگینی به خارج از اتاق نشیمن
کردند. خیلی زود، صدای قرقره‌هایی را که در راهرو صندوق
را به طرف دریچه بالامی کشیدند، شنیدم. سپس ناتیلوس به سطح
آمد.



ناخدا نمو به سویم بازگشت، شب بخیر گفت و اتاق را ترک کرد.

روز بعد در میان آبهای مدیترانه با سرعت باورنکردنی سیصد مایل در ساعت به سفر زیر آب خود ادامه دادیم! تلاش برای بالابردن قایق به سطح و اقدام به فرار در آن سرعت به معنای خودکشی بود. به همین خاطر، ند می‌بایست با نقشه‌هایش به انتظار بنشیند.

مقدار کمی از دریای مدیترانه را که دیدم شوکه شدم. به جای زیبایی‌های طبیعت به صحنه‌های وحشت‌انگیز کشتی شکسته‌ها خیره ماندم. توفانهای سهمگین و تپه‌های دریایی خطرناک از زمانهای قدیم، کشتی‌ها را به این گورستان آبی می‌فرستادند.

آن شب، مدیترانه غمزده را پشت سر نهاده، وارد اقیانوس اطلس شدیم.





فصل ۱۲

گنج ناخدا نمو

روز بعد هنگامی که برای هواگیری به سطح رفتیم، دوازده مایل با ساحل اسپانیا در اقیانوس اطلس فاصله داشتیم. ند، زوی سکو مرا به گوشه‌ای برد و گفت: «فرصت مناسب فرا رسیده است! امشب ساعت نه فرار خواهیم کرد! تا زمانی که به شما، علامت دهم، باید در کتابخانه بمانید.» در حالی که تأیوسانه امید داشتم نظرش را تغییر دهد به او گفتم: «ولی دریا خیلی متلاطم است.» ند گفت: «می‌دانم، این ریسکی است که باید انجام دهیم، زیرا همانطور که همه می‌دانیم تا فردا ممکن است، ناتیلوس، صدها مایل در دریا دورتر رفته باشد. موعدمان امشب، پروفسور!»

بدین ترتیب ند رفت. چه می‌توانستم بگویم؟ حق با او بود!

هیچ شکی وجود نداشت، ناخدا نمو هیچگاه نمی گذاشت به میل خود برویم و تازه با فاصله کمی که تا ساحل داشتیم فرصت خوبی بود.

مابقی روز را به قدم زدن در اتاقم سر کردم. هنگامی که، مهماندار غذایم را آورد، خیلی کم از آن خوردم. ساعتها از پی هم می گذشتند، قلبم به شدت می تپید. اما ناگهان هنگامی که ضربات ساعت هشت نواخته شد، دریافتم که باید آماده شوم. خود را در کت پوستی ام، پوشانده و کلاه پوست سمورم را بر سر گذاشته، چکمه های مخصوص دریا را به پا کردم. یادداشتهایم در زیر کت محفوظ بودند. من آماده بودم.

چند دقیقه قبل از نه، پاورچین از میان اتاق نشیمن به کتابخانه رفتم. نزدیک دری که به راهرو منتهی می شد، منتظر ماندم. پس علامت ند کجا بود؟

ناگهان صدای پروانه زیردریایی را شنیدم که متوقف شد و ضربه آهسته ای را احساس کردم. ناتیلوس آماده بود تا بر کف اقیانوس بنشیند. من نا آرام شدم. کجای کار اشتباه شده بود؟ هیچ علامتی از سوی ند نبود. نگران بودم، نکند او...



درست همان موقع در باز و ناخدا نمو وارد شد. از من خواست که با او به اتاق نشیمن بروم. پاهایم سُست شدند و دستانم می‌لرزیدند. آیا به نقشه‌مان پی برده بود؟ ند و کانسیل کجا بودند؟ او با من چه کار می‌خواست بکند؟

تاریکی اتاق نشیمن ترسم را از ناخدا مخفی می‌کرد. من نیز به همین دلیل شکرگزار بودم. مرا به طرف دریچه‌ها برد و آنها را باز کرد. دور و اطراف زیر دریایی در دریا روشن شده بود و صحنه قبرستان کشتی شکسته‌های قدیمی، جلوی رویمان نمایان بود.

چند نفر از خدمه با لباسهای غواصیشان مشغول قدم زنی در میان کشتی شکسته‌ها بودند، صندوقها را باز می‌کردند و از کف دریا، اشیائی را جمع می‌کردند. دقیق‌تر نگاه کردم و دریافتم که این اشیاء سکه، جواهرات و شمش‌های طلا و نقره هستند!

خدمه یکی بعد از دیگری گنج‌هایشان را به ناتیلوس می‌آوردند و بعد برای جمع‌آوری بیشتر دوباره باز می‌گشتند. ناخدا نمو گفت: «پروفسور، به نظر سر در گم می‌آید!



شاید من بتوانم توضیح دهم. ما هم اکنون در خلیج ویگو واقع در ساحل غربی اسپانیا هستیم. در سال ۱۷۰۲، اینجا، نبرد آتشی بین انگلستان و اسپانیا در گرفت. کشتیهای متعلق به شاه اسپانیا همراه گنجینه‌هایی برای او در حال بازگشت از آمریکای جنوبی بودند. ولی هنگامی که جنگ به نفع انگلیسها تغییر جهت داد، دریادار ناوگان اسپانیاییها از اینکه گنجینه‌ها به دست دشمن افتند، امتناع ورزید. بنابراین تمام بیست و سه کشتی‌اش را به آتش کشید و آنها را همراه گنجینه‌هایشان به قعر دریا فرستاد.»

«و از آنجا که این گنجینه‌ها را شما پیدا کرده‌اید حتماً اکنون به شما تعلق دارند، نه؟!»

«بله موسیو، آنچه را مردان دیگر از دست داده‌اند، نه تنها اینجا در خلیج ویگو بلکه در هزاران کشتی خرابه دیگر در سایر نقاط جهان جمع‌آوری کرده‌ام. پروفیسور! آیا حالا فهمیدید که چطور یک میلیارد در شده‌ام؟»

با اعتراض گفتم: «ولی این ثروتها متعلق به آدمهایی است که در سایر کشورها هستند!»



او با درشتی گفت: «پروفسور، آیا فکر می‌کنید از این ثروتها برای خودم استفاده می‌کنم؟ چه چیزی شما را بر این داشته است که فکر کنید من از آن استفاده مناسب نمی‌کنم؟ آیا فکر نمی‌کنید که من از رنج مردم روی زمین آگاهم و می‌دانم که مردم فقیر احتیاج به کمک دارند و مظلومانی هستند که باید حقشان گرفته شود؟ آیا فکر نمی‌کنید...»

ناخدا مکث کرد. شاید از این که چنین آزادانه صحبت کرده، متأسف بود. ولی این جوش و خروش او به تنهایی کافی بود تا مرا متقاعد سازد که او واقعاً انسانی است که به حال دیگران دلسوزی می‌کند - انسانی که به افراد رنج کشیده و دردمند سراسر دنیا کمک می‌کند. -

و آن موقع بود که فهمیدم آن شمش‌های طلای نزدیک جزیره کریت که از زیردریایی تخلیه شدند، به کجا برده شدند! آنها برای اهالی کریت جهت کمک به آزادیشان بود!





فصل ۱۳

قاره گمشده

روز بعد، ند در حالی که عصبانی بود با غرولند گفت: «آن ناخدای لعنتی درست وقتی که می‌خواستیم زیر دریایی را ترک کنیم، متوقفش کرد!»

جواب دادم: «بله ند، او باید بانکدارش را می‌دید.»

ند متحیرانه پرسید: «بانکدارش را؟!»

گفتم: «شاید بهتر باشد بگویم، بانکش را.» بعد داستان گنج خلیج ویگو را به او گفتم.

او گفت: «خوب، هنوز همه چیز تمام نشده است!»

داد زدم: «در حال حاضر چرا! تمام شده است! به نقشه

نگاه کن! صدها مایل به دور از هر خشکی ای هستیم!»

باید قبول می‌کردم که هنوز از بودن در ناتیلوس خوشحال

بودم. سپس مشتاقانه به سر کارم برگشتم. اما شب هنگام، وقتی که ناخدا سرزده وارد اتاقم شد، بازهم خوشحال تر شدم. او گفت: «پروفسور، تا به حال اعماق اقیانوس را فقط در هنگام روز دیده‌اید. آیا مایل هستید که آن را حالا در شب ببینید؟»

جواب دادم: «خیلی مایلم ناخدا!» در عین حال بخاطر سفر جدیدی که در آن، فقط از من دعوت شده بود تا حدی کنجکاو شده بودم.

پس از چند دقیقه، داشتیم با لباسهای غواصیمان در اعماق سیصد متری اقیانوس اطلس راهپیمایی می‌کردیم. تقریباً نیمه‌شب بود. آب کاملاً سیاه‌رنگ بود. اما ناخدا به تابش قرمز رنگی در دو مایلی مان اشاره کرد. داشتیم به طرف نقطه تابان حرکت می‌کردیم. گویا زمین مسطح داشت برآمده و صخره‌مانند می‌شد. موضوع عجیب در باره این صخره‌ها قرار گرفتن منظم آنها بر روی هم بود - تقریباً شبیه این که ساخت دست انسان باشد! - برای اینکه در این باره از ناخدا سؤال کنم



هیچ راهی وجود نداشت. چون که زبان اشاره‌ای را که از آن برای صحبت با خدمه در زیر آب استفاده می‌کرد بلد نبودم. عملاً داشتیم از کوهی بالا می‌رفتیم. نقطه تابان قرمز رنگ تمام محوطه‌ای را که به آن نزدیک می‌شدیم روشن کرده بود. ناخدا چنان از میان صخره‌ها و درختان مرده سنگ شده عبور می‌کرد که معلوم بود، بارها از این مسیر گذشته است. هنگامی که بالای کوه رسیدیم، به دور دست نگاه کردم. آنجا در عین ناباوری آتشفشانی زیر آب قد برافراشته بود! دهانه بزرگ آن سیلابی از مواد مذاب را بیرون می‌ریخت و همین بود که به آب تابش قرمز رنگ می‌بخشید. لحظه‌ای چشمانم به سمت کوهپایه آتشفشان سیر کرد. از دیدن شهری ویران شده و خراب متحیر شدم. سقف‌های آن فرو نشسته، معابدش ویران گشته و ستونهایش بر زمین آرمیده بودند. در کناری دور افتاده، بقایای دکل و قسمتهایی از یک کشتی برجای مانده بود. جلوتر صفوفی طولانی از دیوارهای فرو افتاده و خیابانهای متروکه به چشم می‌خورد! اینجا شهر

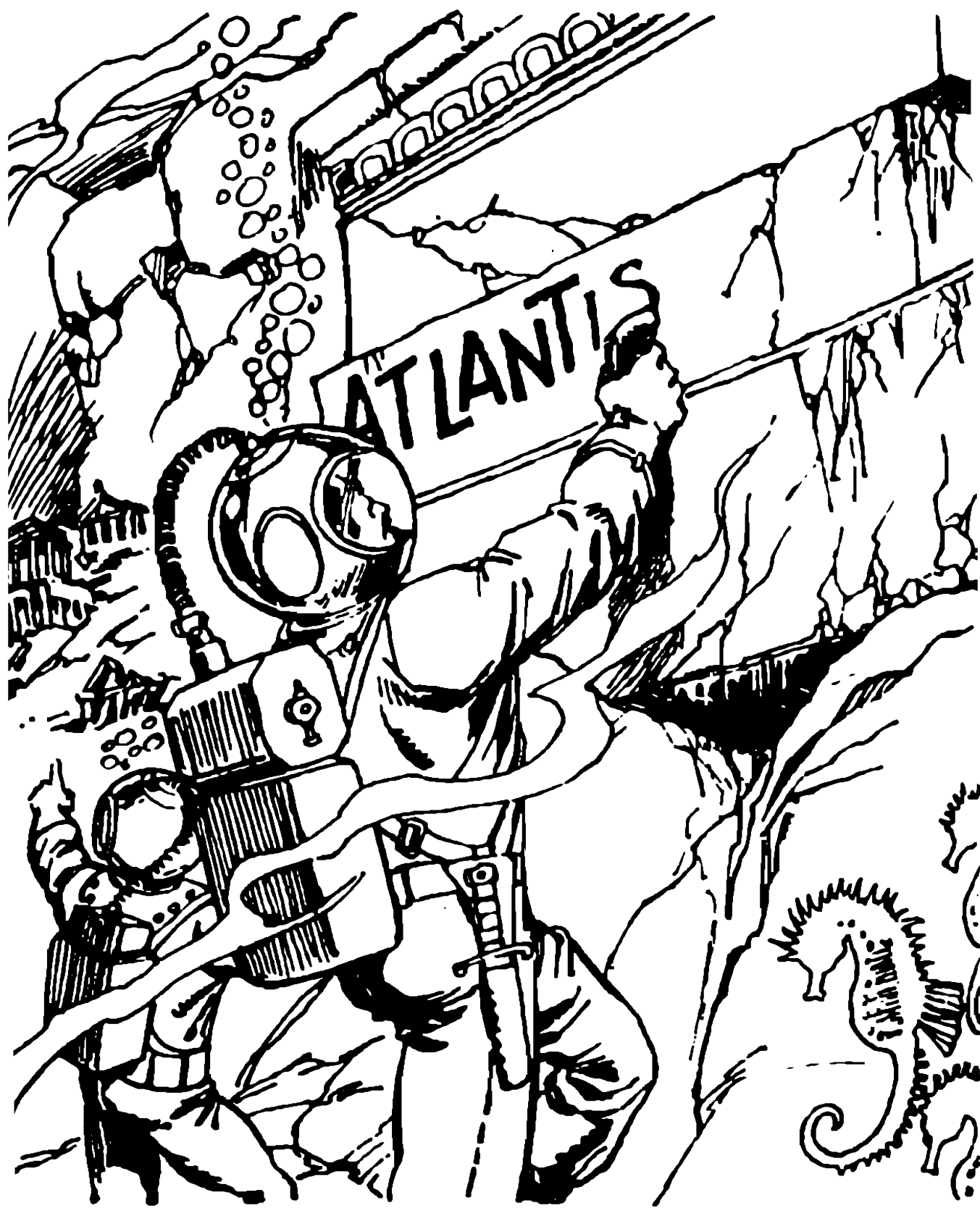


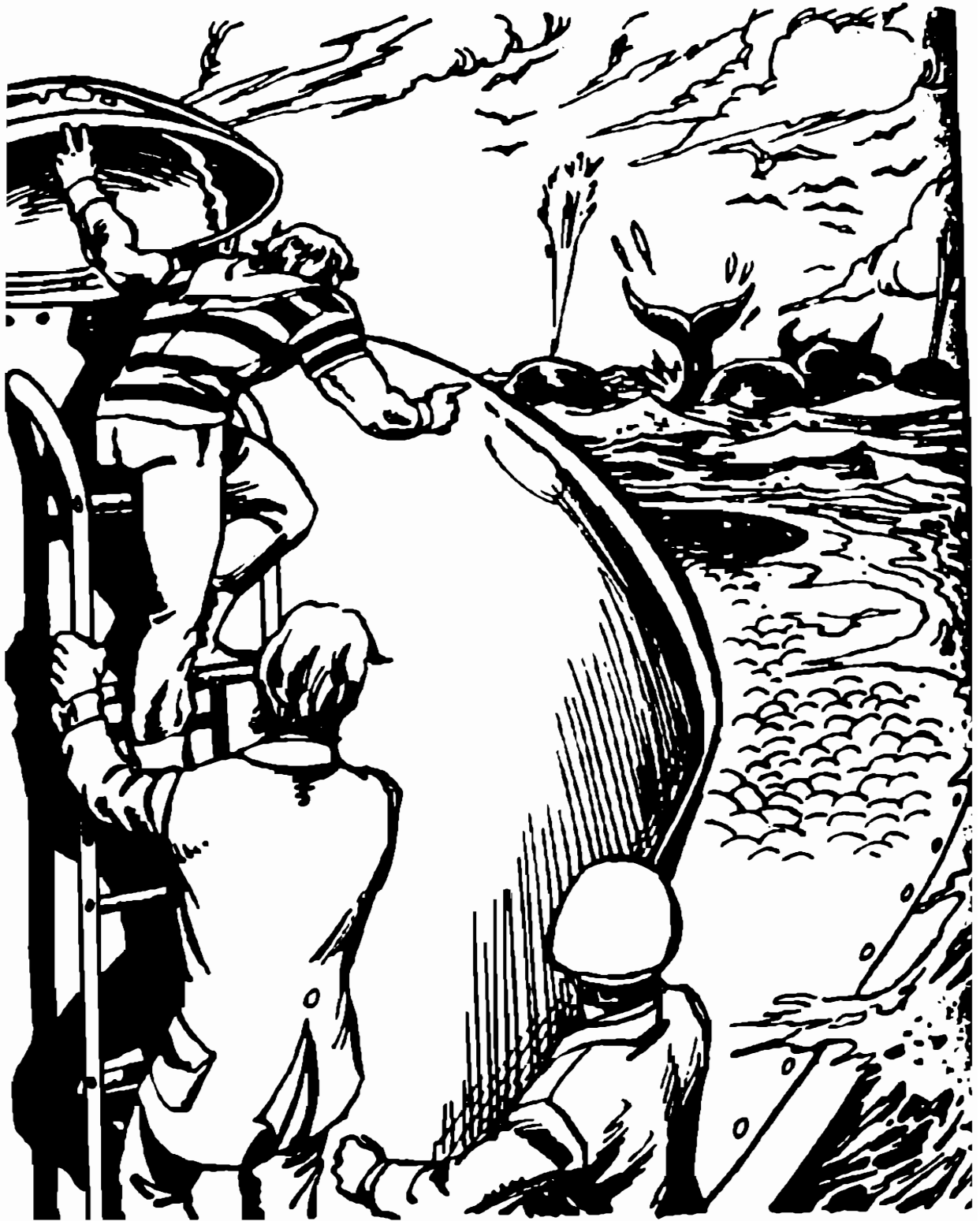
کاملی در زیر دریا مدفون شده بود!

چه قسمتی از دنیا به این شکل بلعیده شده بود؟ می‌بایست می‌دانستم! آستین ناخدا نمو را کشیدم و به او اشاره کردم. او سنگی را برداشت و به طرف صخره سیاهی رفت. تنها یک کلمه روی آن نوشت: آتلاتیس.

ناگهان همه چیز روشن شد. این، قاره‌ای باستانی بود که روزگاری از آمریکا تا آفریقا ادامه داشت. احتمالاً بوسیله زمین لرزه مهیبی، یک روزه به قعر آب فرو رفته بود.

بسیاری از مورخان بر این باورند که آتلاتیس، تنها یک افسانه است. اما من اینجا بر فراز کوهی متعلق به این قاره گمشده ایستاده‌ام و دارم ویرانه‌هایی هزاران ساله را لمس می‌کنم! «آیا این آتشفشان ممکن است روزی این ویرانه‌های فرو رفته را به سطح آب بازگرداند؟ و آیا این شاهکار باستانی می‌تواند روزی بر انسان آشکار شود؟» در حالی که به ناتیلوس باز می‌گشتیم، سر من با این خیالات به شدت آشفته بود.





فصل ۱۴

قطب جنوب

برای شرح جزئیات آتلانتیس هفته‌ها بر روی یادداشتهایم وقت صرف کردم. یک روزِند با عجله داخل آمد و گفت که بدون اینکه به غرب یا به طرف اقیانوس آرام تغییر جهت داده باشیم از نوک آمریکای جنوبی عبور کرده‌ایم! و همچنان به سمت جنوب می‌رفتیم. اما جنوب به معنای جزایر یخ زده غیر مسکونی قطب جنوب است!

بالا روی عرشه دویدیم که از ناخدا نمو سؤال کنیم. از دریچه که بیرون آمدیم، ند، دسته‌ای از والها را در یک مایلی‌مان دید.

او پرسید: «ناخدا، آیا می‌توانم بیرون بروم و آنها را شکار کنم؟ البته فقط برای اینکه مهارت نیزه اندازیم را از یاد نبرم.» ناخدا با سردی جواب داد: «آقای لند، آن موجودات مهربان و بازیگوش، والهای سیاه هستند. آنها برای بقایشان به

اندازه کافی مشکل حمله والهای عنبر را که دشمنان طبیعتشان هستند، دارند. دیگر احتیاجی به کمک شما در این کار نیست!» صورت ید از فرط خشم ارغوانی شد. ولی ناخدا اعتنایی به او نکرد. ناخدا باز ادامه داد: «والهای سیاه به زودی دچار مشکل خواهند شد. به آن نقطه‌ها، پشت سرشان، نگاه کنید!» برگشتیم و به دریا نگاه کردیم.

ناخدا نمود گفت: «آقایان آنها والهای عنبر ویرانگر و بی‌رحم هستند، مردم حق دارند آنها را بکشند و این دقیقاً آن کاری است که ناتیلوس با مهمیز فولادیش در جلوی کشتی انجام خواهد داد.»

از دریچه پایین رفتیم و ناتیلوس به آب فرو رفت. من، ید و کانسیل سرجایمان پای پنجره نشستیم. ناخدا نمود هم به اتاقک سکاندار رفت تا عملیات حمله را رهبری کند.

ناتیلوس در دستان ناخدا نمود به سلاحی آتشین تبدیل شد. او مهمیز فولادی را از والی به وال دیگر فرو می‌برد. به همین خاطر بدنهای بهم تابیده‌اشان به دو نیم قطع می‌شد. نبرد برای ساعتها ادامه داشت تا اینکه عاقبت دریا آرام شد.

ناتیلوس به سطح آمد و ما با عجله به روی عرشه رفتیم.



دریا پوشیده شده بود از لاشه‌های قطعه‌قطعه شده‌ای که در اقیانوسی از خون شناور بودند!

ماه فوریه جایش را به ماه مارس داد. به فرمان به جنوب ادامه می‌دادیم. دیگر سر و کله کوههای یخ داشت پیدا می‌شد، اما ما از بینشان عبور می‌کردیم تا اینکه به جایی رسیدیم که دریا بوسیله میادین یخی - دشت‌هایی نفوذناپذیر و طولانی از یخ منجمد - به صورت یک پارچه به هم متصل شده بود. تا مدتی ناتیلوس می‌توانست میادین یخی را با نوک پر توانش بشکافد و جلو رود. ولی عاقبت، روز هجدهم ماه مارس، دیگر نمی‌توانستیم جلوتر برویم. با کوههایی از یخ مواجه بودیم که قله‌های نوک تیزشان مانند سوزن، صد متر به آسمان برافراشته بود!

ند فریاد زد: «این، سد بزرگ یخی است!»

و به راستی که این طور بود. این تنها مانعی بود که تا به حال هیچ کشتی‌ای قادر به عبور از آن نبوده است. می‌بایست برمی‌گشتیم!

ولی به محض اینکه به پشت سرم نگاه کردم، دیدم که آن هم غیر ممکن است! تمام راههای پشت سرمان یخ زده،



به یکدیگر چسبیده و ما را در این میان گیر انداخته بودند.

داد زدم: «ناخدا، ما گیر افتاده‌ایم!»

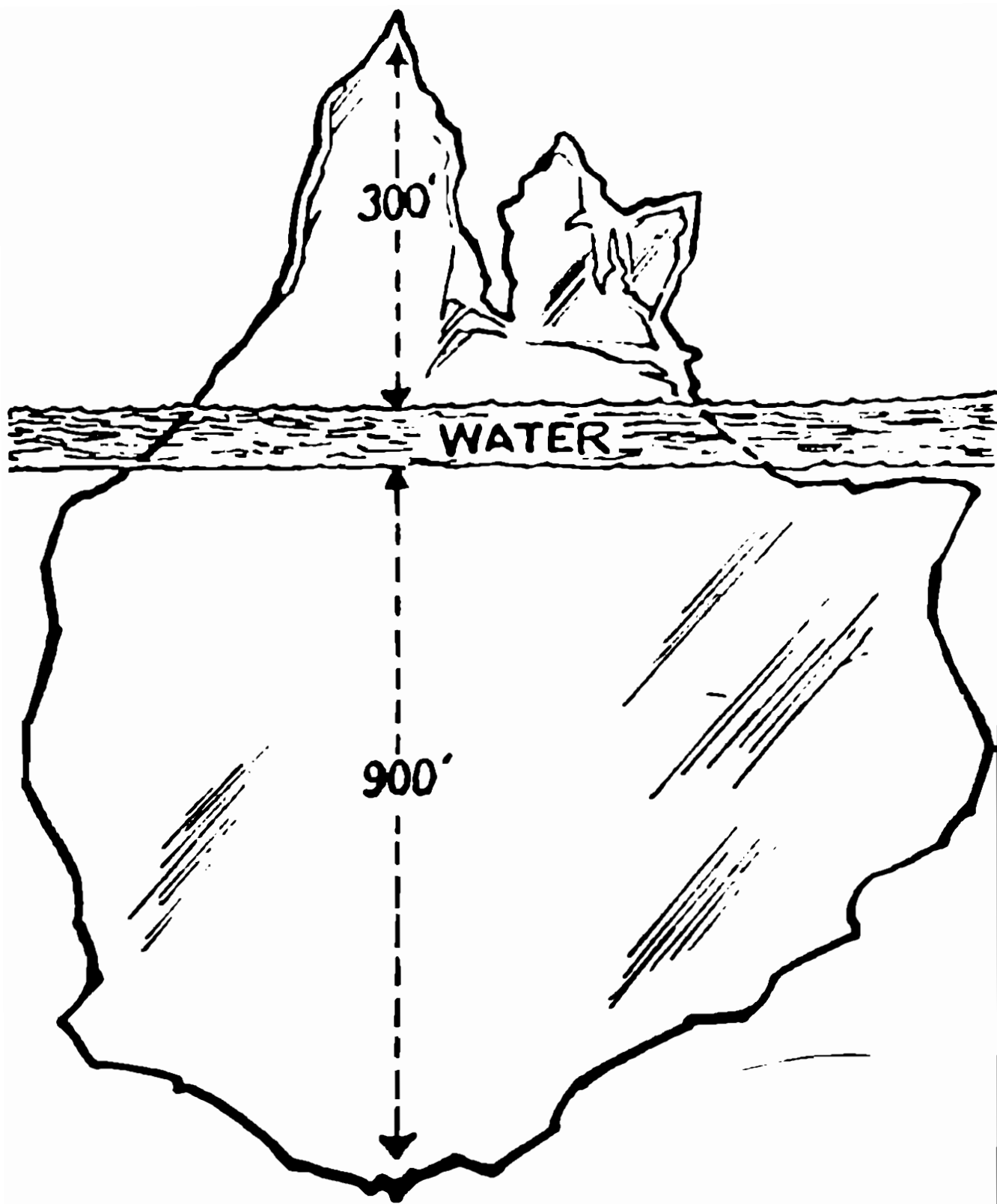
ناخدا به آرامی گفت: «اوه، پروفسور، شما همیشه نگران هستید. ناتیلوس نه تنها خودش را آزاد می‌کند، بلکه به راه ادامه داده، ما را به قطب جنوب می‌رساند. ما با یکدیگر قطب را کشف خواهیم کرد. جایی که سایرین شکست خورده‌اند، من، ناخدا نمو، موفق خواهم شد!»

جواب دادم: «ناخدا، دوست دارم حرف شما را باور کنم، ولی آیا طرح شما این است که روی ناتیلوس بال نصب کنید و بر فراز سد یخی به پرواز درآید؟!»

«نه خیر، پروفسور! از بالای آن نه، از پایین آن!»

ناگهان، حدس زدم که شاید این راه امکان پذیر باشد! چون به ازای هر متر ارتفاع از کوه یخ در بالای آب، سه متر در زیر آب قرار گرفته است. بنابراین، این کوه‌های یخ صدمتری تنها سیصد متر در زیر سطح آب فرو رفته‌اند و سیصد متر برای ناتیلوس تقریباً هیچ است!

ناخدا نمو به همه دستور داد به پایین بروند. بعد ناتیلوس شروع به فرو رفتن کرد. وقتی که به عمق سیصدمتری

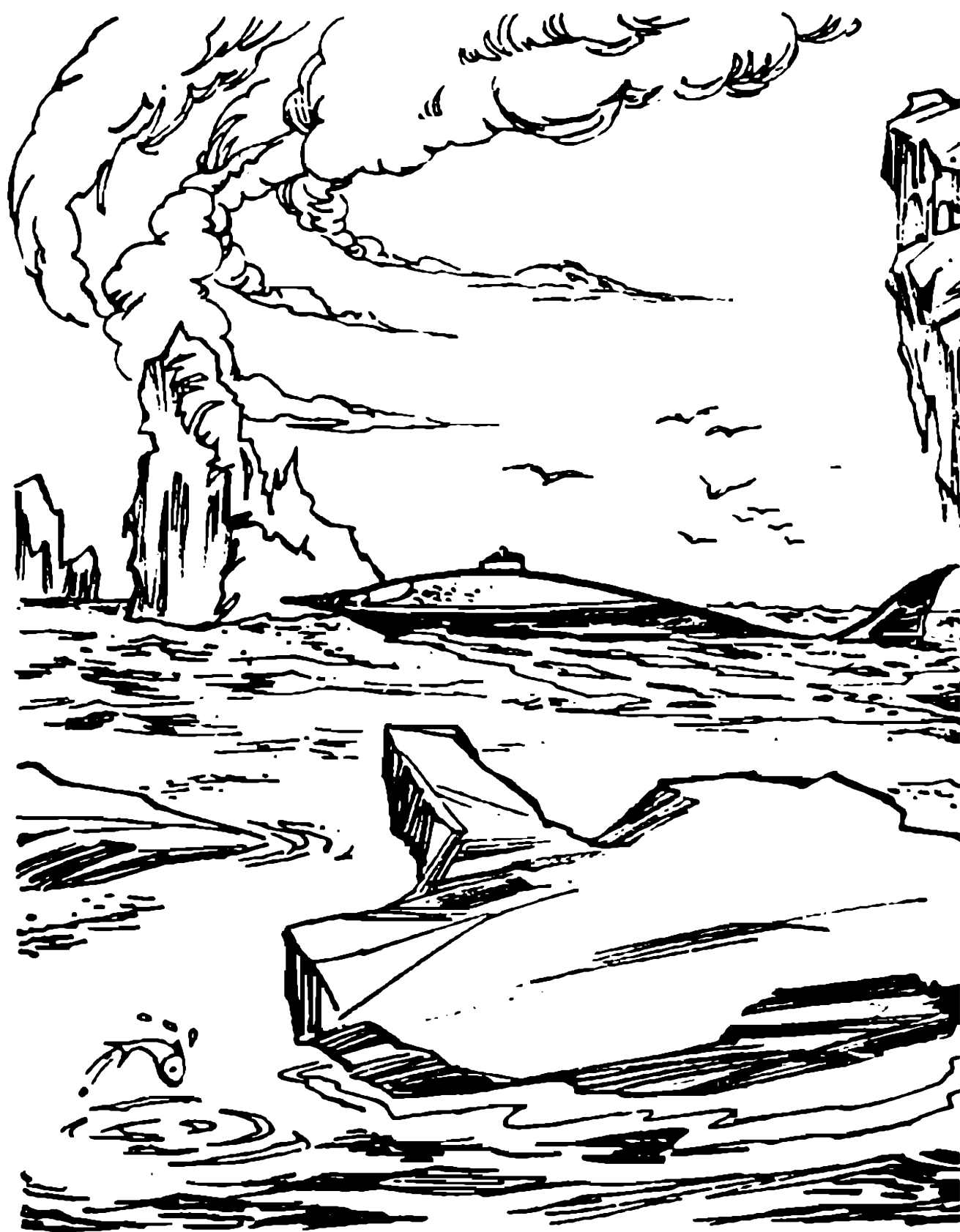


رسیدیم، آزادانه در آب شروع به حرکت کردیم.
سه روز بعد را، در زیر یخ به راهمان به سمت جنوب ادامه دادیم.

عاقبت روز بیست و یکم مارس به سطح آمدیم. همگی به سمت عرشه هجوم بردیم. تعداد اندکی کوه یخ، اینجا و آنجا، پراکنده بودند. اما آسمان پر از پرنده و آب پر از ماهی بود. هوا مانند بهار بود.

پرسیدم: «آیا در قطب جنوب هستیم؟»
ناخدا نمو جواب داد: «موقعیتمان را در هنگام ظهر می‌سنجم. حالا فقط این را می‌گویم که اگر ظهر، هنگامی که به افق شمالی نگاه می‌کنیم، خورشید دقیقاً دو نیمه باشد، در آن صورت در قطب جنوب خواهیم بود.»

بدین ترتیب ناتیلوس، ساعتها روی سطح آب می‌راند تا اینکه عاقبت به توده‌ای از صخره که ساحل شنی دور آن را گرفته بود، رسیدیم. قایق پارویی به آب انداخته شد. ناخدا نمو، کانسیل و من سوارش شدیم. به طرف ساحل شنی پارو زدیم. آب پر از پنگوئن، فوک و شیردریایی بود.
به ناخدا نمو گفتم: «موسیو، اگر این قطب جنوب است،



شما باید افتخار این را داشته باشید که بعنوان اولین نفر روی آن قدم بگذارید.»

او گفت: «بله، پروفیسور، و تنها دلیلی که قدم روی خشکی می‌گذارم آن است که تاکنون هیچ انسانی به اینجا پا نگذاشته است.»

آنگاه ناخدا نمو از قایق بیرون پرید و بالای صخره‌ای رفت. من و کانسیل چند دقیقه صبر کردیم، بعد به دنبالش رفتیم.

ساعتم را نگاه کردم، ظهر بود.

ناخدا تلسکوپش را بلند کرد و به سمت شمال اشاره کرد. سپس با متانت گفت: «امروز بیست و یکم ماه مارس ۱۸۶۸، من، ناخدا نمو، به قطب جنوب رسیدم. من اکنون این قسمت از دنیا را به تملک خود در می‌آورم!»

سپس پرچم سیاهی را باز کرد که بر روی آن حرف طلایی رنگ N قرار داشت و آنگاه پایه آن را در صخره جای داد!





فصل ۱۵

اسیر در دام یخ

حالا دیگر می‌بایست به فکر رفتن می‌افتادیم، چون بیست و یکم ماه مارس شب طولانی قطب آغاز می‌شد. شش ماهی طول می‌کشید تا آفتاب، بار دیگر بر اینجا بتابد.

مخازن هوا پر شدند و ناتیلوس به آهستگی به زیر آب فرورفت. مجدداً حرکت را به سمت شمال شروع کردیم.

ساعت سه بامداد روز بعد، ضربه شدیدی مرا از تخت بیرون انداخت. کشتی داشت به پهلو خم می‌شد. اما من تصمیم گرفتم چهار دست و پا به اتاق نشیمن بروم. ند و کانسیل نیز آنجا بودند.

در آنجا، چند دقیقه با آشفتگی نشستیم، تا اینکه عاقبت ناخدا نمو با عجله وارد شد.

پرسیدم: «آیا تصادف کرده‌ایم؟»

«بله، موسیو، تصادفی با طبیعت. به نظر می‌رسد کوه یخی عظیم الجثه، واژگون شده باشد. حالا قاعده آن بالا آمده است و مابین آن و قسمت پایینی یخی که بالای سطح آب بود، گیر افتاده‌ایم. پروفیسور، ما در یک نوع تونل یخی قرار گرفته‌ایم. ولی ناتیلوس می‌تواند همچنان با به جلو و عقب حرکت کردن، از تونل خارج شود.»

درست در همان موقع پروانه زیر دریایی شروع به کار کرد. با سرعت به سمت جلو به حرکت درآمدیم. ولی دو ساعت بعد، ناتیلوس به چیزی در مقابلمان برخورد کرد. دیواری از یخ بود! در داخل تونل فضای کافی برای دور زدن نبود. به همین خاطر موتورهای معکوس شدند. در نتیجه به سمت عقب حرکت کردیم.

برای مدت سه ساعت ناتیلوس درون تونل به سمت جنوب پیش می‌رفت. اما ساعت هشت صبح برخورد دومی روی داد. ناخدا نمو، با لباس غواصی وارد اتاق نشیمن شد و توضیح داد: «راهمان به سمت جنوب هم سد شده است. کوههای یخی تمام ورودیها را بسته‌اند. اما قبل از آن که تمام کارهای



ممکن را انجام دهیم، نخواهیم مُرد. هنوز سه روز ذخیره هوا داریم و در مدتی که داریم خود را از میان دیوارهای بخی بیرون می‌کشیم، آنرا تنفس خواهیم کرد.»

بعد از آن ند گفت: «ناخدا نمو، همان طور که نیزه اندازیم خوب است، با کلنگ دوسر نیز می‌توانم کار کنم!»

ناخدا گفت: «آقای لند، متشکرم. ما به کمک همه نیاز خواهیم داشت! مردان من، الان بیرون از زیر دریایی دارند ضخامت یخ را برآورد می‌کنند. بالای سرمان چهارصد متر، طرفینمان پانزده متر و زیرمان ده متر ضخامت دارد. بنابراین کنار زیر دریایی، گودالی را در کف یخ حفر خواهیم کرد.»

ند همراه ناخدا رفت تا با اولین گروه مشغول کار شود. بعد از دو ساعت، من و کانسیل نیز رفتیم تا به گروه دوم ملحق شویم. طی مدت دوازده ساعت بعدی، مرتباً نوبت کاریمان را تعویض می‌کردیم. ولی در هر نوبت تنها قادر بودیم، یک متر از ضخامت یخ را حفر کنیم. اگر کار می‌خواست به همین منوال ادامه پیدا کند، به پنج شب و چهار روز برای اتمام آن نیاز پیدا می‌کردیم، در حالیکه فقط دو روز ذخیره هوا در مخازن



داشتیم!

و آن وقت، تازه اگر می توانستیم خود را آزاد کنیم، چه مدت طول می کشید تا به سطح آب برسیم و هوای تازه به دست آوریم؟

روز بعد، یخهای بالای سر و طرفین تونل ضخیم تر شده بودند. چه مدت طول می کشید تا دیواره های اطراف به هم آیند و ما را در وسط له کنند؟

تنفس هوای داخل، هر لحظه مشکل و مشکل تر می شد. هر چه در مخازن بود می بایست برای مردان در حال کار ذخیره شود. اما تازه آن ذخیره هم تا پس فردای آن روز تمام می شد! ساعت به ساعت از قطر یخ می کاستیم. اول چهار متر باقی مانده بود، بعد سه متر و آخر سر هم دو متر. ولی مخازن هوا الان دیگر تقریباً خالی بودند! آن دو روز موعود سر آمده بود! بدلیل نبودن هوای تازه خستگی بسیار زیادی بر مردان داخل زیر دریایی غلبه کرده بود. بعضی ها بی هوش و بعضی ها در شرف مرگ بودند.

هنوز یک متر از ضخامت یخ باقی مانده بود. برای ما که



در حال جدال با مرگ بودیم، کار خیلی گُند پیش می‌رفت. آن وقت بود که ناخدا تصمیم گرفت آن یک متر آخر یخ را با خود زیردریایی خرد کند. گرچه او هم مثل ما از کمی هوا به نفس نفس افتاده بود، ولی باز مصمم بود که بیندیشد، طرح بریزد و عمل کند!

ناتیلوس را از روی یخی که بر آن قرار گرفته بود بلند کرد و به سمت گودال حرکت داد. برای سنگین شدن وزن زیردریایی به داخل آب پمپاژ شد. ناتیلوس به آرامی شروع به پایین رفتن کرد. ما نیز منتظر ماندیم، گوش فرا دادیم و دعا کردیم. در همان حال که از فقدان هوا گیج بودم، صدای یخ را که زیرمان می‌لرزید و خرد می‌شد، شنیدم.

کانسیل در گوشم زمزمه کرد: «داریم رد می‌شویم!» من بی‌حال‌تر از آن بودم که جوابی بدهم، اما دستش را فشردم تا بداند که شنیده‌ام.

همین که آزاد در میان آب قرار گرفتیم، زیردریایی با سرعت بسیار زیادی به سمت شمال شروع به حرکت کرد. اما چه مدت طول می‌کشید تا به طرف دیگر سد بزرگ یخی



برسیم؟ یک روز دیگر؟ من که تا آن موقع خواهم مرد!
صورت‌م ارغوانی و لبانم کبود شده بود. مغزم دیگر قادر به
فکر کردن نبود. نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. همان
طور که لحظه‌ها می‌گذشتند، احساس کردم که مرگ دارد فرا
می‌رسد...

کانسیل نجواکنان گفت: «تحمل کن موسیو، الان زیر یک
میدان بخی هستیم و ناخدا می‌خواهد این مشکل را حل کند.»
احساس کردم زیردریایی به سمت بالا مایل شد. غرش
موتورهای پرتوانش را شنیدم. در اولین اقدام، مقدار کمی از
یخ خرد شد. به پایین برگشتیم و مجدداً با آخرین حد سرعت
ضربه زدیم. روزنه! عاقبت با آخرین تلاش به بالا هجوم
بردیم. از میان یخ‌ها گذشته، به سطح آب رسیدیم. دریچه باز
شد و هوای خالص سراسر ناتیلوس را فرا گرفت!





فصل ۱۶

حملة هشت پاها

دیگر بدون وجود خطر در آبهای اقیانوس اطلس بودیم. به نظر می‌رسید که همه آسوده‌خاطر هستند. البته همه، غیر از ناخدا نمو. الان یک ماهی از زمان نجاتمان می‌گذشت. ناخدا مرا با مطالعاتم تنها گذاشته بود و دیگر برای توضیح عجایب دریا در اتاق نشیمن به سراغم نمی‌آمد.

اواخر ماه آوریل، زیر سطح آب در نزدیکی جزایر باهاما سفر می‌کردیم. از پنجره، پرتگاههای زیرآبی غول‌آسایی را می‌دیدم که در واقع پایه‌های این مجمع‌الجزایر بودند. در میان این پرتگاهها، غارهای عمیقی وجود داشت که هشت پاها، غول پیکر در آن لانه کرده بودند.

ناتیلوس یکدفعه متوقف شد. ضربه‌ای باعث شد که زیردریایی به شدت تکان بخورد. من، ند و کانسیل به پنجره

هجوم بردیم. ناگهان خشکمان زدا
آنجا برابر چشمانمان، هیولای وحشتناکی به درازای هشت
متر، می‌جنبید. هشت بازوی مارمانند که از دور سرش خارج
می‌شدند، خشمگین به اطراف پیچ و تاب می‌خوردند.
مکنده‌هایی که روی سطح داخلی بازوها قرار داشتند، خودشان
را به پنجره چسبانده بودند.

دهان هیولا، منقاری بوقی شکل بود که به سرعت باز و
بسته می‌شد. بدن درازش با برآمدگی‌ای در میان آن، توده
گوشتی عظیمی را که حداقل پنجاه‌هزار پوند وزن داشت،
تشکیل می‌داد!

چیزی نگذشته بود که چند هشت پای دیگر نیز آمدند و
دور و بر ناتیلوس مشغول شنا شدند. آنها دهانهای منقاریشان
را به بدنه فولادی زیردریایی می‌ساییدند.

درست همان موقع ناخدانمو وارد اتاق نشیمن شد و
دریچه‌ها را بست. او نگران به نظر می‌آمد.
پرسیدم: «مشکلی وجود دارد، ناخدا؟»

گفت: «بله، پروفیسور، یکی از هشت پاها منقارش را



در پروانه زیر دریایی گیر انداخته است، ما نمی توانیم حرکت کنیم.»

دوباره پرسیدم: «حالا چکار می توانید بکنید؟»
«زیر دریایی را به سطح ببریم و آنها را از اطراف پاک سازی کنیم! ولی گلوله هایمان بر گوشت نرم آنها اثری ندارد، به همین خاطر باید پنجه در پنجه با تبر با آنها در بیافتیم!»
ند افزود: «و با نیزه، ناخدا!»

اتاق نشیمن را ترک کردیم و به سایر خدمه در راهرو ملحق شدیم، ناخدانمو به هر نفر تبری داد. بعد دریچه را گشود. در چند ثانیه، بازوی بلندی از دریچه به طرف ما سرازیر شد. ناخدانمو تبرش را بالا برد و بازوی جنبان را به دو نیم قطع کرد.

از نردبان که بالا می رفتیم، دو بازوی دیگر داخل آمدند و ملوانی را که جلوی ناخدا بود گرفته، او را بیرون کشیدند. ناخدا نسو فریادی سر داد و به بالای نردبان هجوم برد. مرد بیچاره در چنگ بازوها اسیر بود و در هوا به دور و بر تکان داده می شد. او داشت خفه می شد، ولی به زحمت فریاد کشید:



«کمک! کمک!»

وقتی که این فریادها را به زبان فرانسوی شنیدم، بهت زده شدم. یعنی در این زیردریایی هموطنی داشتم! او در لحظه مرگش زبان عجیبی را که در کشتی به کار می‌برد، از یاد برده بود و کلمات دم مرگش را به زبان مادری ادا می‌کرد!

ولی مرد بیچاره کارش تمام بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از این چنگال پر زور نجات دهد. با وجود این، ناخدا نمو، خود را به طرف هشت پا پرتاب کرد و با ضربات مکرر تبر، هفت تا از بازوهایش را قطع کرد. ولی هنگامی که به طرف هشتمی هجوم برد - بازویی که ملوان را می‌فشرد - هشت پا جوهر سیاه رنگی را به بیرون ترشح کرد. به این خاطر همه‌مان برای چند لحظه کور شدیم. وقتی که ترشح از بین رفت، هشت پا همراه ملوان بدشانس ناپدید شده بود!

در همان بین، ما مشغول حمله کردن به بقیه هشت‌پاها بودیم. آنها داشتند از اطراف زیردریایی بالا می‌آمدند. در میان ترشح خون و جوهر سیاه، مشغول قلع و قمع بازوهای دور و برمان بودیم.



ند، دائماً نیزه‌اش را به چشمان سبزرنگ این
هیولاها فرومی‌برد. ولی یک مرتبه با ضربه‌ی بازویی از پشت
سر، به زمین کوبیده شد. دهان عظیم هشت‌پا روی سرِ ند باز
شده بود و می‌خواست او را به دو نیم کند. در همین وقت ناخدا
نمو جلو پرید و تبرش را میان آرواره‌های غول آسای هشت‌پا
فرو کرد. ند بالا پرید و نیزه‌اش را، تا ته در قلب سه‌گانه موجود
فرو برد!

ناخدا نمو گفت: «این را به شما مدیون بودم! هشت‌پا در
عوض کوسه!»

ند بدون اینکه جوابی دهد فقط سرش را کمی به حال
تعظیم فرود آورد.

در اندک زمانی، همه هشت‌پاهای زخمی یا مرده در دریا
ناپدید شدند.

ناخدا نمو آغشته به جوهر و خون روی سکو ایستاده بود.
او به دریا که یکی از مردانش را بلعیده بود می‌نگریست. اشک
از چشمانش سرازیر بود.





فصل ۱۷

انتقام ناخدا نمو

بعد از آن نبرد خونین با هشت پاها به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم در ناتیلوس بمانم. ولی باید برای آخرین بار نیز می‌دیدم که آیا ناخدا نمو می‌گذارد به دلخواه خودمان زیر دریایی را ترک کنیم یا نه.

او را در حال نوشتن، پشت میز اتاق کارش یافتم. به محض اینکه وارد شدم چهره درهم کشید.

پرسید: «اینجا چکار می‌کنید؟ من مشغول کار هستم.»
به آرامی گفتم: «موسیو، باید با شما در باره مطلبی که نمی‌شود آن را به تعویق انداخت، صحبت کنم.»

«موسیو آرونا کاری را هم که من انجام می‌دهم نمی‌شود عقب انداخت! کتابی را که می‌نویسم شامل تمام مطالعاتم بر روی دریاست. به یاری خدا این کتاب با من نخواهد مرد. این

کتاب با اسم حقیقیم امضا شده است و ماجرای زندگی و کارم را بیان می‌کند. آن را در جعبه‌ای غرق نشدنی قرار می‌دهم و هنگامی که موعد ناتیلوس سر بیاید آخرین فرد زنده آنرا در دریا خواهد انداخت.»

«ناخدا، من هم موافقم که نتیجه مطالعات شما نباید از بین برود، ولی چه کسی می‌داند که جریان آب جعبه را به کجا می‌برد. اگر آزادیمان را به ما می‌بخشیدید، شاید می‌توانستم این جعبه را برایتان نگه دارم.»

ناخدا فریاد زد: «موسیو آرونا، آنچه را هفت ماه پیش گفتم، الان باز هم می‌گویم. هر کس وارد ناتیلوس شود، دیگر هرگز آن را ترک نخواهد کرد! حالا از اینجا بروید بیرون و دیگر در باره این موضوع با من صحبتی نکنید!»

سخنان ناخدا را به دوستانم گزارش کردم. با هم به این توافق رسیدیم که دیگر اقدام به فرار ضروری است! تنها در چند مایلی ساحل نیویورک بودیم. چه فرصتی را از این بهتر می‌توانستیم آرزو کنیم؟

اما درست پیش از تاریکی، گردبادی نیویورک را درنوردید.



باران سیلاب وار به زمین فرو می ریخت. باد با سرعت بیش از صد مایل در ساعت در حال وزیدن بود. اقدام به فرار در دریایی با موجهای پانزده متری به معنای خودکشی بود!

توفان ما را به دور دست، به شمال اقیانوس اطلس، راند. از میانه اقیانوس به سمت شرق می گذشتیم. همه دچار حالتی از یأس شده بودیم.

تا اول ژوئن به سیصد مایلی ساحل ایرلند رسیده بودیم. در اتاق نشیمن نشسته بودم که صدای انفجار نامعلومی را بیرون از زیردریایی شنیدم.

با عجله روی عرشه رفتم. ند و کانسیل را زودتر از خود آنجا یافتم.

ند به کشتی ای در شش مایلی مان اشاره کرد. او فریاد زد: «آنها دارند به ما شلیک می کنند! مثل اینکه یک ناو جنگی است. امیدوارم بیاید و این ناتیلوس لعنتی را غرق کند!»

درست همان وقت توپ دیگری به آب اصابت کرد. فریاد زدم: «چرا آنها به طرف ما شلیک می کنند؟ ما که به آنها حمله نکرده ایم...»



بعد ناگهان همه چیز روشن شد.

احتمالاً فرمانده فاراگوت به سراسر دنیا گزارش داده بود که وال عاجدار در حقیقت یک زیردریایی بوده است. ناوهای جنگی نیز اکنون در حال جستجوی تمام اقیانوسها به دنبال این کشتی وحشتناک بودند.

عاقبت باید می پذیرفتم که ناخدا نمو در حقیقت از ناتیلوس برای انتقام گرفتن استفاده می کند! او بی توجه به ملیتهای مختلف به کشتیها حمله می کرد و آن شب که ما را در سلول حبس و بی هوشمان کرد، احتمالاً برای دورنگه - داشتنمان از صحنه یک حمله بوده است! و ملوانی نیز که اکنون در قبرستان مرجانها مدفون است، احتمالاً در همان واقعه مجروح شده بود! هیچ توضیح دیگری وجود نداشت. بخشی از زندگی اسرارآمیز ناخدا نمو داشت روشن می شد. ولی بسیاری از آن همچنان بدون توضیح باقی بود!

ند گفت: «شاید بتوانیم به آنها علامتی ارسال کنیم و آن وقت ممکن است متوجه شوند که ما دوست هستیم.»
دستمالش را درآورد که در هوا تکان دهد. اما هنوز آنرا



باز نکرده بود که مستی آهنین بازویش را گرفت.
 ناخدا نمو فریاد کشید: «احمق! می‌خواهی پیش از اینکه
 آن کشتی را درهم بکوبم، ترا به مهمیز جلوی زیر دریایی
 می‌خکوب کنم؟! فوراً بروید پایین! همه‌تان!»
 صورت ناخدا با خشم درآمیخته بود. در همین حال گفت:
 «موسیو می‌خواهم آنرا غرق کنم! آنها به من حمله کرده‌اند،
 ولی حمله من به مراتب وحشتناک‌تر خواهد بود. همه‌شان
 خواهند مرد! آنها قاتل هستند و من قربانی. بخاطر آنها همه
 عزیزانم را از دست داده‌ام؛ کشورم، همسرم، فرزندانم، پدر و
 مادرم! خودم مرگ همه‌شان را دیدم! هرچه از آن متنفرم در
 آنجاست! حالا دهانتان را ببندید و بروید پایین!»
 همه به سرعت به اتاق من رفتیم. در که بسته شد نفس زنان
 گفتم: «ما باید فرار کنیم! او دیوانه شده است! باید به آن کشتی
 هشدار بدهیم!»
 ند گفت: «پس بیاید آماده شویم تا به محض اینکه هوا
 تاریک شد زیر دریایی را ترک کنیم!»
 شب فرا رسید، ولی فرصتی برای فرار پیش نیامد. ناخدا



نمود تا سحرگاه که توپ‌های کشتی مجدداً شروع به شلیک کردند، روی عرشه باقی ماند.

آنگاه دستور داد که زیر دریایی در آب فرو رود. فهمیدم که ناخدا قصد دارد از پایین به کشتی حمله کند. قسمتی که با ورقه‌های ضخیم فولادی محفوظ نشده بود.

به ند و کانسیل گفتم: «دوستان من، دوم ژوئن که روز هولناکی خواهد بود، دارد آغاز می‌شود. خدا به ما رحم کند!» سرعت ناتیلوس تا جایی افزایش یافت که کل بدنه به لرزش افتاد. ناگهان تکانی را احساس کردم. آنگاه صدای خراشیدن مهمیز را که درون چیزی فرو می‌رفت، شنیدم. ناتیلوس مانند سوزنی که درون تکه‌ای پارچه فرو رود، به بدنه کشتی فرو رفت!

دیگر بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. نیمه‌هشیار به اتاق نشیمن هجوم بردم. ناخدا نمود آنجا ایستاده و به آرامی به بیرون از پنجره خیره شده بود.

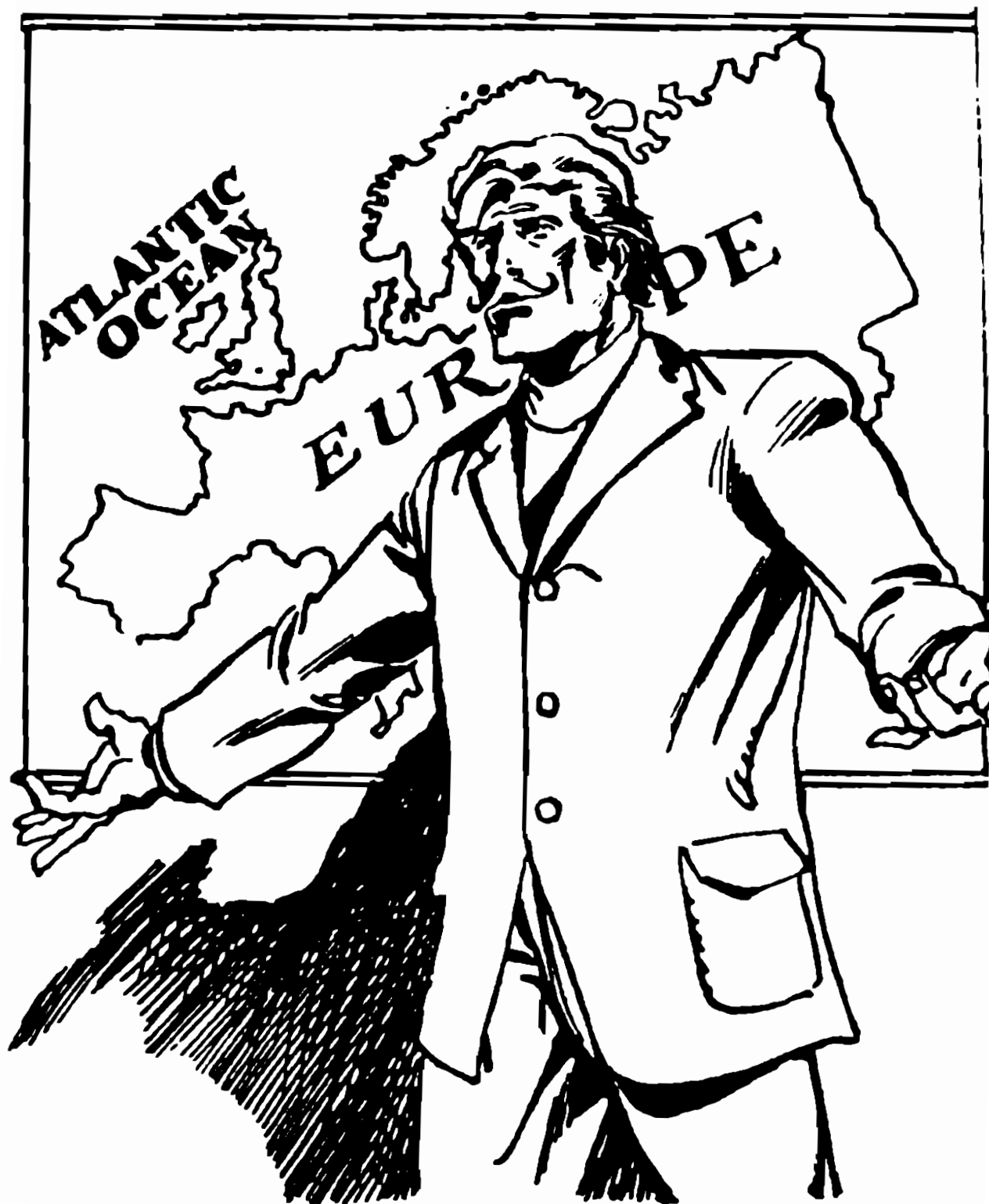
ناو عظیم الجثه در حال غرق شدن بود. ناتیلوس با آن پایین می‌رفت تا دست و پنجه نرم کردن آنها را با مرگ ببیند.



ملوانها از دكلها بالا می‌رفتند تا خودشان را نجات دهند. اما امواج دریا آنها را پایین می‌کشید و بعد روی آب شناور می‌شدند.

از وحشت خشکم زده بود و نفسم بالا نمی‌آمد!
وقتی که کشتی به کف اقیانوس برخورد کرد، ناخدا روی برگرداند، درِ اتاقش را باز کرد و وارد آن شد.
از میان در باز او را می‌دیدم. به سراغ عکسی رفت. در آن عکس زنی با دو بچه بودند. برای چند دقیقه به آن خیره ماند. بعد آنرا به سینه‌اش چسباند. در حالی که هنوز عکس در دستش بود بر روی زانوهایش خم شد و های های گریست!





فصل ۱۸

فرار

ناتیلوس به راهش ادامه داد. چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی احساس ترسم از ناخدا همچنان باقی بود. مهم نبود چقدر از دست هموعانش زجر و ستم کشیده است، اما حق نداشت که به این صورت آنها را مجازات کند.

دیگر هرگز ناخدا را ندیدم. بیست روز بعد را زیر آب ماندیم. تنها برای تجدید ذخیره هوا به سطح آب می‌آمدیم. دیگر موقعیت مان روی نقشه مشخص نمی‌شد. به همین خاطر از جایی که بودیم هیچ تصویری نداشتیم.

یک روز صبح که بیدار شدم ند را دیدم که رویم خم شده بود. با صدای آهسته‌ای گفت: «فرصت فرار رسیده است! وقتی که به سطح آب رفته بودیم روی عرشه رفتم و چند خشکی را

در بیست مایلی شرق دیدم. قرارمان قایق پارویی، ساعت ده امشب!»

جواب دادم: «آنجا خواهم بود، ند.»

به نظر می‌آمد که بقیه روز تا ابد طول خواهد کشید. جرأت نمی‌کردم اتاقم را ترک کنم. مبادا ناخدا نمو را ملاقات کنم و او احساس ترس از خودش را در من ببیند.

ولی ساعت هفت، به اتاق نشیمن رفتم تا آخرین نگاهم را به عجایب طبیعت و مجموعه‌هایی که آنجا بودند، ببندازم. از اینکه قرار بود این گنجینه‌ها روزی همراه کسی که آنها را جمع‌آوری کرده است در اعماق دریا نابود شود، احساس تأسف می‌کردم.

سپس به اتاقم بازگشتم و لباسهای دریایی ضخیم را پوشیدم. یادداشتهایم را جمع کرده، با دقت میان ژاکتم گذاشتم. قلبم به شدت می‌تپید. قادر به کنترل اعصابم نبودم.

سعی کردم بر روی تخت دراز کشیده، استراحت کنم. تمام وقایع ده ماه گذشته که در زیر دریایی ناتیلوس رخ داده بود،



از جلو چشمانم گذشتند. ناپدید شدن کشتی ابراهام لینکلن، سفرهای شکار زیر آبی، به گل نشستن در تنگه تورس، حمله آدمخوارهای گینه نو، قبرستان مرجانها، تونل زیر سوئز، غواص و شمش‌های طلا در کریت، گنج درخلیج ویگو، قاره گمشده آتلانتیس، سد بزرگ یخی، قطب جنوب، حفر کردن تونل یخی، نبرد با هشت پاها، حمله به ناو جنگی و تماشای غرق شدن آن با تمام...

تا به خودم بیایم، ساعت تقریباً ده شده بود. درِ اتاقم را بازکردم و به راهروی جلوی اتاق نشیمن خزیدم. از آرگ، نوای غم انگیز و ملایمی شنیده می‌شد. ناخدا نمو آنجا بود و برای بیرون رفتن باید از کنار او می‌گذشتم.

بدون اینکه دیده شوم، از وسط اتاق تاریک پاورچین رفتم. درست وقتی که به کتابخانه رسیدم، ناخدا نمو ضربه‌ای به آرگ زد. صدایی ممتد از آن شنیده شد. او در تاریکی فریادی سر داد که آخرین کلماتی بود که برای همیشه از او شنیدم: «خدای بزرگ! کافی است! کافی است!»



آیا او بالاخره پشیمان شده بود...؟ وقت آنرا که فکر کنم نداشتم. به کتابخانه دویدم، بعد به راهرو و سپس بالا به سمت قایق.

ند و کانسیل دریچه‌ها را پشت سرم بستند. ند شروع کرده بود به باز کردن اتصالات قایق به زیردریایی. در همین حال از داخل زیردریایی صدای صحبت کردن و حرف زدن‌های هیجان زده شنیده می‌شد.

آیا کسی فرارمان را کشف کرده بود؟ آیا آنها به دنبال ما می‌گشتند؟.... نه! کلمه‌ای که خدمه دائماً آنرا بر زبان می‌راندند، دلیل آن همه هیجان را به من گوشزد کرد.

«گرداب! گرداب!»

گرداب! آیا کلمه‌ای ترس‌آورتر از این می‌توانست به گوش هیچ ملوانی برسد؟ گردابی که در نزدیکی ساحل نروژ قرار داشت شدیدترین نوع آن در دنیا بود! هیچ کشتی‌ای تا به حال از جریان سهمگین آن نگریخته بود! آیا درست هنگامی که در حال فرار بودیم، می‌بایست ناتیلوس به اعماق آب، پایین



کشیده می‌شد؟

آیا ناتیلوس اتفاقی به دام گرداب افتاده بود؟ یا اینکه نقشه‌ای از سوی ناخدا نمو بود؟ ... دیگر وقتی برای فکر کردن نداشتم. ناتیلوس در دایره‌هایی بتدریج کوچک و کوچکتر داشت می‌چرخید. قایق کوچک نیز که هنوز به بدنه متصل بود با سرعتی باورنکردنی با آن حرکت می‌کرد. وحشت زده شده بودیم! اعصاب و حواسمان از کار افتاده بودند! در آستانه مرگ بودیم!

ند نفس زنان گفت: «باید اتصالات را مجدداً ببندیم، این تنها شانس ما...»

اما قبل از اینکه صحبتش تمام شود، صدای در هم شکستن بلندی را شنیدیم. بست‌ها شکسته شده بودند! زیر دریایی مانند سنگی که از قلاب سنگ پرتاب شود، به وسط گرداب افتاده بود!

سرم به گوشه قایق آهنی اصابت کرد و از هوش رفتم. آن شب چه اتفاقی افتاد، چطور از گرداب خلاصی یافتیم و



نجات پیدا کردیم، نه ید، نه کانسیل و نه من هیچ کدام نمی توانیم بازگو کنیم.

وقتی به هوش آمدم، در یک کلبه ماهیگیری واقع در یکی از جزایر دوردست نروژ بودم. زمانی که چشمانم را گشودم، وستانم با چشمانی اشکبار مرا به آغوش کشیدند.

بدین ترتیب سفر ما که ۶۰/۰۰۰ مایل یا ۲۰/۰۰۰ فرسنگ زیر دریا ادامه داشت به پایان رسید. آیا مردم حرفم را باور خواهند کرد؟ ... نمی دانم. ولی مدت ده ماه زیر اقیانوسهای جهان سفر کرده بودم و عجایب بی شمار آن را تماشا کرده بودم.

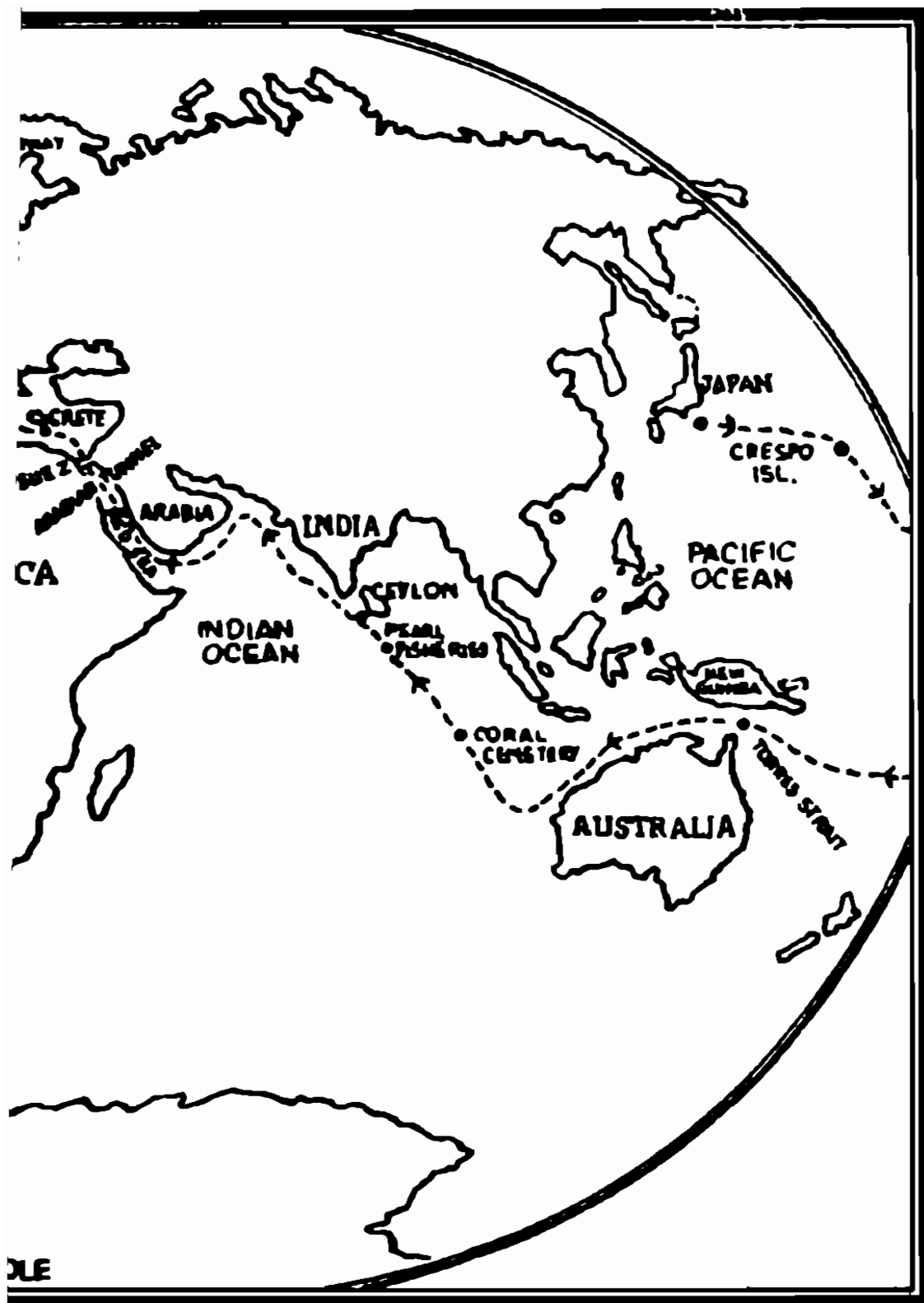
چه بر سر ناتیلوس آمد؟ آیا از گرداب گریخت؟ آیا ناخدا نمو همچنان زنده است؟ اگر چنین باشد، آیا انتقام وحشتناکش به پایان رسیده است؟ آیا دریاها کتاب سرگذشتش را به ساحل خواهند آورد؟ آیا هیچگاه اسم واقعی او را به دست خواهیم آورد؟

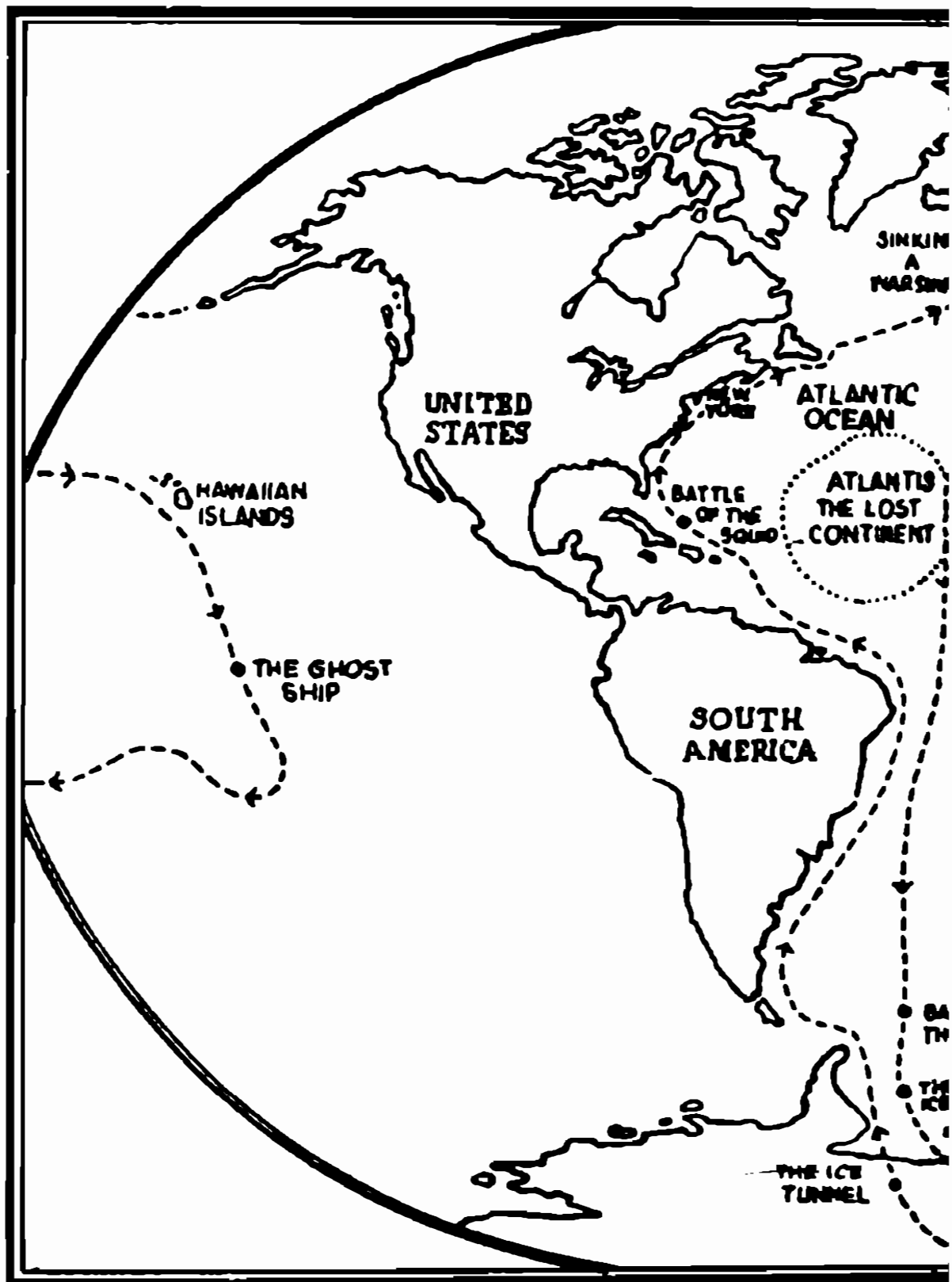
من که اینطور امیدوارم و نیز امیدوارم در آن گردابی که خیلی



از کشتیها درهم شکستند، ناتیلوس جان سالم به در برده باشد.
اگر چنین باشد و ناخدا نمو همچنان در دریا سالم باشد، در
آن صورت امیدوارم که تنفرش از دنیا به پایان رسیده باشد.
امیدوارم که او با صلح و آرامش مشغول اکتشاف در دریاها
باشد و روزی معلومات علمی وسیعش را با تمام نژاد بشر
سهم شود.







کتابهایی را که به زودی از این مجموعه خواهید دید:

۱- ماجرای عجیب دکتر جکیل و آقای هاید

**The Strange Case Of Doctor Jekyll' And
Mr. Hyde**

رابرت لوییس استیونسون

Robert Louis Stevenson

۲- شاهزاده و گدا

The Prince And The Pauper

مارک تواین

Mark Twain

۳- موبی دیک

Moby Dick

هرمن ملویل

Herman Melville

۴- بیست هزار فرسنگ زیر دریا

Twenty Thousand Leagues Under The Sea

ژول ورن

Jules Verne

۵- مردی در نقاب آهنین

The Man In The Iron Mask

الکساندر دوما

Alexandre Dumas

۶- آخرین موهیکن

The Last Of The Mohicans

جیمز فنیمور کوپر

James Fenimore Cooper

۷- جنگ جهان‌ها

The War Of The Worlds

اچ. جی. ولز

H.G. Wells

۸- ماجراهای شرلوک هولمز

The Adventures of Sherlock Holmes

سر آرتور کانن دوئل

A. Conan Doyle

۹- خانواده رابینسون سویسی
The Swiss Family Robinson

یوهان ویس
Johann Wyss

۱۰- ناخداهای شجاع
Captains Courageous
رودیارد کیپلینگ
Rudyard Kipling

